

هو

121

منطق الطیر

فریدالدین مُحمّد بن ابراهیم عطار نیشابوری

نشر الکترونیکی : کتابخانه، تاریخ ما — پایگاه دانلود کتابهای تاریخی و مذهبی

تهیه از : انی کاظمی

<http://pdf.tarikhema.ir>
Ancient.ir



فهرست

9	بسم الله الرحمن الرحيم
13	حکایت
14	در نعت حضرت رسول صلی الله علیه
17	حکایت
18	در مدح خلیفه اول
18	در وصف خلیفه ثانی
18	در مدح خلیفه سوم
19	در مدح حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابیطالب
19	در ذم تعصب
20	مکالمه عمر با اویس
20	لطف امیر المؤمنین علی (ع) درباره قاتل خود
20	راز گفتن امیر المؤمنین (ع) با چاه و خون شدن آن
21	در عشق بجانبازی
21	حال بلال
21	اتفاق یاران در جانفشانی
22	شفاعت پیغمبر از امت
22	آغاز داستان
22	مقاله اولی
22	صفت طیور
24	مقاله ثانیه
24	در سخن هدهد بامرغان برای طلب سیمرغ
25	ابتدای کار سیمرغ
25	مقاله ثالثه
25	عذر بلبل
26	حکایت در این معنی
27	مقاله رابعه
27	عذر طوطی
27	حکایت
27	مقاله خامسه
27	عذر طاوس
28	حکایت
28	مقاله سادسه
28	عذر بط
28	حکایت
28	مقاله سابعه
28	عذر کبک
29	حکایت
29	مقاله ثامنیه
29	عذر همای
30	حکایت
30	مقاله تاسعه
30	عذر باز
31	حکایت
31	مقاله عاشره



31		عذر بوتیمار
32		حکایت
32		مقاله حادی عشر
32		عذر بوف
32		حکایت
32		مقاله ثانی عشر
32		عذر صعوه
33		حکایت
33		مقاله ثالث عشر
33		عذر تمام پرندگان
34		حکایت
35		حکایت
35		مقاله رابع عشر
35		سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن
36		حکایت شیخ صنعان و زنار بستن آواز عشق دختر ترسا
45		مقاله خامس عشر
45		اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ
45		حکایت
46		مقاله سادس عشر
46		در مشاوره مرغان با راهبر خود
46		مقاله سابع عشر
46		بیان اشکال مرغی
47		حکایت
47		حکایت
48		حکایت
48		مقاله ثامن عشر
48		اشکال مرغی دیگر
49		حکایت
49		حکایت
50		حکایت
50		حکایت
50		مقاله تاسع عشر
50		در عذر مرغی دیگر
51		حکایت
51		حکایت
51		حکایت
52		حکایت
52		حکایت
52		حکایت
53		مقاله عشرون
53		در عذر مرغی دیگر
53		حکایت
53		حکایت
54		حکایت
54		مقاله حادی و عشرون
54		اشکال مرغی دیگر



54		حکایت
55		حکایت
55		حکایت
55		حکایت
56		مقاله ثانی و عشرون
56		حکایت
56		حکایت
56		حکایت
57		حکایت
57		حکایت
57		مقاله ثالث و عشرون
57		عذر مرغی دیگر
58		حکایت
58		حکایت
58		حکایت
59		مقاله رابع و عشرون
59		عذر مرغی دیگر
59		حکایت
59		حکایت
59		حکایت
60		حکایت
60		حکایت
60		حکایت
61		مقاله خامس و عشرون
61		اشکال مرغی دیگر
61		حکایت
62		حکایت
63		حکایت
63		حکایت
63		حکایت
64		حکایت
64		مقاله سادس و عشرون
64		در عذر مرغی دیگر
64		حکایت
65		حکایت
65		حکایت
65		حکایت
66		حکایت
66		مقاله سابع و عشرون
66		در عذر مرغی دیگر
66		حکایت
67		حکایت
67		حکایت
67		حکایت
68		حکایت
68		حکایت



68		مقاله ثامن و عشرون
68		عذر مرغی دیگر
69		حکایت
69		حکایت
70		حکایت
70		حکایت
70		مقاله تاسع و عشرون
70		سؤال مرغی دیگر
70		حکایت
71		حکایت
71		حکایت
71		حکایت
72		مقاله ثلثون
72		سؤال مرغی دیگر
72		حکایت
72		حکایت
72		حکایت
73		حکایت
73		حکایت
73		مقاله حادی و ثلثون
73		سؤال مرغی دیگر
74		حکایت
74		حکایت
74		حکایت
75		حکایت
75		آمدن برادران یوسف در سال قحطی به مصر
76		مقاله ثانی و ثلثون
76		سؤال مرغی دیگر
76		حکایت
76		حکایت
77		حکایت
77		حکایت
77		حکایت
78		حکایت
78		مقاله ثالث و ثلثون
78		سؤال مرغی دیگر
78		حکایت
79		حکایت
79		حکایت
80		مقاله رابع و ثلثون
80		سؤال مرغی دیگر
80		حکایت
81		حکایت
81		حکایت
81		حکایت
81		حکایت



82	حکایت
82	حکایت
82	مقاله خامس و ثلثون
82	در سؤال مرغی دیگر
82	حکایت
83	حکایت
83	حکایت
83	حکایت
83	حکایت
84	حکایت
84	مقاله ششم و ثلثون
84	سؤال مرغی دیگر
84	حکایت
84	حکایت
84	حکایت
85	حکایت
85	خطاب عزت بداود
86	حکایت
86	حکایت
87	مقاله سابع و ثلثون
87	سؤال مرغی دیگر
87	حکایت
87	زندان فرستادن زلیخا یوسف را
87	حکایت
88	حکایت
88	حکایت
88	مقاله ثامن و ثلثون
88	سؤال مرغی دیگر
88	بیان هفت وادی سلوک
89	بیان وادی اول که طلب باشد
89	حکایت
90	حکایت
90	حکایت
90	حکایت
90	حکایت
91	حکایت
91	حکایت
91	حکایت
91	وادی عشق
92	حکایت
92	حکایت
93	حکایت
94	حکایت
94	حکایت
95	حکایت
95	مقاله اربعون



95	 بیان وادی معرفت
96	 حکایت
96	 مقاله حادی و اربعون
96	 در بیان وادی استغناء
96	 حکایت
97	 حکایت
97	 حکایت
97	 حکایت
98	 حکایت
98	 حکایت
98	 حکایت
99	 مقاله ثانی و اربعون
99	 در بیان وادی پنجم که توحید باشد
99	 حکایت
99	 حکایت
100	 حکایت
100	 حکایت
100	 حکایت
101	 مقاله ثالث و اربعون
101	 در بیان وادی ششم که حیرت باشد
102	 حکایت
103	 حکایت
104	 حکایت
104	 حکایت
104	 حکایت
105	 مقاله رابع و اربعون
105	 در بیان وادی هفتم که فقر و فنا است
105	 حکایت
105	 حکایت
106	 حکایت
106	 حکایت
109	 حکایت
109	 مقاله خامس و اربعون
109	 در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ
110	 حکایت
110	 حکایت
111	 حکایت
111	 رفتن مرغان به سوی سیمرغ و رسیدن سیمرغ بدان درگاه
112	 حکایت
112	 حکایت
113	 حکایت
116	 خاتمه
117	 حکایت
118	 حکایت
118	 حکایت
119	 حکایت

119 حکایت

120 حکایت

120 حکایت

120 حکایت

121 حکایت

121 حکایت

121 حکایت

121 این حکایت در نسخه اصل افتاده بود اینجا ملحق شد

122 ختم کتاب



بسم الله الرحمن الرحيم

آنکه جان بخشید و ایمان خاک را خاکیان را عمر بر باد او نهاد خاک را در غایت پستی بداشت واندگر را دائماً آرام داد بی ستون گرد زمینش جای کرد وز دوحرف امر نه طارم پدید تا فلک هر شب در آنجامهره باخت مرغ جان را خاک بر دنبال کرد کوه را افسرده کرد از بیم خویش سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد تا بسرهنگی او افراخت سر گاه پل بر آب دریا بسته کرد در سر آن چارصد سالش بداشت صدر عالم را از او آرام داد کرد او را با سلیمان در کمر طا و سین بی زحمت طاسش بداد بخیه بر رو فکندش لاجرم گلشن نیلوفری از دود کرد تا عقیق لعل از او بیرون گرفت هشته پیشانی خود بر خاک راه کی بود بی سجده سیما را وجود شب ز قبضش در سیاهی سوخته هددی را پیک رهبر ساخته بر درش چون حلقه سر می زند شب برد روز آورد روزی دهد وز کف و دودی همه عالم کند گه کند از گریه مکشوف راه شیر مردی را بسک نسبت کند گاه موری را سخندانی دهد وز تنوری آورد طوفان پدید زر فشاند درخزان از شاخسار از هلالش نعل در آتش کند گاو زر در ناله زار آورد او ز غنچه خون درون پیکان کند لاله را از خون کله بر سر نهد گه کند در تاجش از شبنم گهر آسمان گردان زمین افتاده زوست جمله ذرات بر ذاتش گواه دو گواهی بس بود بر یک بیک سر خویش از جمله بیرون آورد بعد از آن جان را در او آرام داد عقل دادش تا بدو بیننده شد علم دادش تا شناسائی گرفت غرق حیرت گشت و تن در کار کرد جمله را گردن بزیر بار اوست	آفرین جان آفرین پاک را خاک را بر آب بنیاد او نهاد آسمان را در زبر دستی بداشت آن یکی را جنبش مادام داد آسمان چون خیمه برپای کرد کرد در شش روز هفت انجم پدید مهره انجم ز زرین حقه ساخت دام تن را مختلف احوال کرد بحر را بگذاخت در تسلیم خویش بحر را از تشنگی لب خشک کرد کوه را هم تیغ دادو هم کمر گاه گل بر روی آتش دسته کرد نیم پشه بر سر دشمن گماشت عنکبوتی را بحکمت دام داد بست موری را کمر چون موی سر خلعت اولاد عباسش بداد سوزنی چون دید با عیسی بهم تیغ که از لاله خون آلود کرد پاره پاره خاک را در خون گرفت در سجودش روز و شب خورشید و ماه هست آن سیمای ایشان از سجود روز از بسطش سپید افروخته طوطی را طوق از زر ساخته مرغ گردون در رهش پر می زند چرخ را دور شبانروزی دهد چون دمی در گل دمد آدم کند گه سگی را ره دهد تا پیشگاه چون سگی را مرد آن قربت کند گه عصائی را سلیمانی دهد از عصائی آورد ثعبان پدید در زمستان سیم آرد درنثار چون فلک را کوه سرکش کند ناقه از سنگی پدیدار آورد گر کسی پیکان بخون پنهان کند یاسمین را چار ترکی بر نهد گه نهد بر فرق نرگس تاج زر عقل کار افتاده جان دل داده زوست هرچه هست از پشت ماهی تا بماء پستی خاک و بلندی فلک بادو خاک و آتش و خون آورد خاک ما گل کرد و در چل بامداد جان چو درتن رفت و دل زو زنده شد عقل را چون دید بینائی گرفت چون شناسا شد بعجز اقرار کرد خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست
---	--



حکمت وی می نهد بار همه
 کوه رامیخ زمین کرد از نخست
 چون زمین بر پشت گاو استاد راست
 پس هوا بر چپست بر هیچ است و بس
 فکر کن در صنعت آن پادشاه
 چون همه بر هیچ باشد از یکی
 عرش بر آبست و عالم بر هواست
 عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست
 درنگر کاینالم و آن عالم اوست
 ای دریغا هیچ کس را نیست تاب
 گر به بینی این خرد را کم کنی
 جمله دارند ای عجب دامن بدست
 ای ز پیدائی خود بس ناپدید
 جان نهان در جسم و تو در جان نهان
 هم ز جمله بیش و هم پیش از همه
 بام تو پر پاسبان و پر عسس
 عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
 گرچه در جان گنج پنهان هم توئی
 جمله جانها ز کنهت بی نشان
 عقل اگر از تو وجودی پی برد
 چون توئی جاوید در هستی تمام
 ای درون جان برون جان توئی
 ای خرد سرگشته درگاه تو
 جمله عالم بتو بینم عیان
 هر کسی از تو نشانی داد باز
 گرچه چندین چشم گردون باز کرد
 نی زمین هم دید هرگز گرد تو
 آفتاب از شوق تو رفته ز هوش
 ماه نیز از مهر تو بگداخته
 بحر در شورت سرانداز آمده
 کوه را صد عقبه در ره مانده
 آتش از شوق تو چون آتش شده
 باد از تو بی سر و پا آمده
 آب را نامانده آبی در جگر
 خاک در کوی تو بر در مانده
 چندگویم چون نیائی در صفت
 گر تو ای دل طالبی در راه رو
 سالکان را بین بدرگاه آمده
 هست در هر ذره درگاهی دگر
 تو چه دانی تا کدامین ره روی
 آن زمان کو را نهان جوئی عیان
 گر عیان جوئی نهان آنکه بود
 ورم بهم جوئی چو بیچون است او
 تو نکردی هیچ گم چیزی مجو
 آنچه گوئی وانچه دانی آن توئی
 تو بدو بشناس او رانی بخود

وین عجب او خود نگهدار همه
 پس زمین را روی از دریا بشست
 گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
 هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس
 کین همه بر هیچ می دارد نگاه
 این همه پس هیچ باشد بیشکی
 بگذر از آب و هوا جمله خداست
 اوست پس اینجمله اسمی بیش نیست
 نیست غیر او و گر هست او هموست
 دیده ها کور و جهان پر آفتاب
 جمله او بینی و خود را کم کنی
 عذر می آرند و می گویند هست
 جمله عالم تو و کس ناپدید
 ای نهان اندر نهان ای جان جان
 جمله از خود دیده و خویش از همه
 سوی تو چون راه یابد هیچکس
 وز صفات هیچکس آگاه نیست
 آشکارا در دل و جان هم توئی
 انبیا بر خاک راهت جانفشان
 لیک هرگز ره بکنهت کی برد
 دستها کلا فرو بستی تمام
 هرچه گویم آن نه و آن توئی
 عقل و جان سر رشته گم در راه تو
 وز تو در عالم نمی بینم نشان
 خود نشان نی از تو ای دانای راز
 هم ندید از راه تو یک ذره گرد
 گرچه بر سر کرد خاک از درد تو
 هر شی بر خاک می مالد دو گوش
 هر مه از حیرت سپر انداخته
 دامن تر خشک لب باز آمده
 پای در گل تا کمر گه مانده
 پای بر آتش چنین سرکش شده
 باد بر کف خاک پیما آمده
 و آیش از شوق تو بگذاشته ز سر
 خاکساری خاک بر سر مانده
 چون کنم چون من ندارم معرفت
 می نگر از پیش و پس آگاه رو
 جمله پشتا پشت همراه آمده
 پس ز هر ذره بدو راهی دگر
 وز کدامین ره بدان درگاه روی
 وانزمان کو را عیان جوئی نهان
 ورم نهان جوئی عیان آنکه بود
 آن زمان از هر دو بیرون است او
 هرچه گوئی نیست آن چیزی مگو
 خویش را بشناس صد چندان توئی
 راه از او خیزد بدو نی از خرد



لایق هر مرد و هر نامرد نیست
 کاو نه در شرح آید و نی در صفت
 زو خبر دادن محالی بیش نیست
 هر چه زو گفتند از خود گفته اند
 زانکه در قدوسی خود بی نشانست
 چاره جز جان فشانی کس نیافت
 زو نصیبی نیست جز الا الذی
 هر چه راگوئی خدا آن و هم تست
 کی رسد جان کسی آنجا که اوست
 هر چه خواهم گفت او زان برتر است
 جان ز عجز انگشت بر دندان بماند
 دل جگر خواری بخون آغشته
 زانکه ناید کار بیچون در قیاس
 عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
 هیچکس یک جزو پی از کل کل
 در خطاب ما عرفناک آمدند
 آن شناخت او را که جز با او نساخت
 با که سازد اینت سودا و هوس
 تو ندانی در حسیض و اوج زن
 لاشد و از لانشان جز لانیافت
 با منت آن گفتن آسان کی بود
 دم مزن چون در عبارت نایدت
 نی کسی زو علم دارد نی نشان
 تو ز تو کم شو وصال اینست و بس
 هر چه این نبود فضولی این بود
 یک دل و یک قیله و یک روی باش
 با پدر در معرفت شو هم صفت
 جمله افتادند پیشش در سجود
 در پس صد پرده برد از غیرتش
 ساجدند اینان و تو مسجود باش
 مسخ و ملعون گشت و این سر در نیافت
 ضایع مگذار و کار من بساز
 هم خلیفه است آدم و هم پادشاه
 بعد ازین فردا سپندش سوز تو
 کس نسازد زین عجایبتر طلسم
 مجتمع شد خاک پست و جان پاک
 آدمی اعجوبه اسرار شد
 نیست کار هر گدائی کار او
 نی زمانی نیز دل پرداختیم
 زانکه کس را زهره یک آه نیست
 لیک آگه نیست از قعرش کسی
 بشکند آخر طلسم این بند جسم
 چون شود پیدا چو جسم از پیش رفت
 غیب را جان تو جسم دیگر است
 در چنین دردی بدرمانش مرس
 غرقه گشتند و خبر نی از کسی

واصفان را وصف اودر خورد نیست
 عجز از آن همسیر شد با معرفت
 قسم خلق از وی خیالی بیش نیست
 گر بغایت نیک ور بد گفته اند
 برتر از علمست و بیرون از عیانست
 زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
 هیچکس را در خودی و بیخودی
 ذره ذره در دو گیتی فهم تست
 نیست او آن کسی آنجا که اوست
 صد هزاران طور از جان برتر است
 عقل در سودای او حیران بماند
 چیست جان در کار او سرگشته
 هین مکن چندین قیاس ای حق شناس
 در جلالش عقل و جان فرتوت شد
 چون نبرد از انبیاء و وز رسل
 جمله عاجز روی در خاک آمدند
 من که باشم تا زرم لاف شناخت
 چون جز او در هر دو عالم نیست کس
 هست دریائی ز گوهر موج زن
 هر که او آن جوهر دریا نیافت
 هر چه آن موصوف شد آن کی بود
 آن مگو چون در اشارت نایدت
 نه اشارت می پذیرد نی نشان
 تو مباش اصلا کمال اینست و بس
 تو در او گم شو حلولی این بود
 در یکی رو وز دوئی یکسوی باش
 ای خلیفه زاده بی معرفت
 هر چه آورد از عدم حق در وجود
 چون رسید آخر بآدم فطرتش
 گفت ای آدم تو بحر جود باش
 آن یکی کز سجده او سر بتافت
 چون سیه رو گشت گفت ای بی
 حق تعالی گفت ای ملعون راه
 باش چشم روی او امروز تو
 جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم
 جان بلندی داشت تن پستی ز خاک
 چون بلند و پست با هم یار شد
 لیک کس واقف نشد ز اسرار او
 نی بدانستیم و نی بشناختیم
 چند گوئی جز خموشی راه نیست
 آگهند از روی این دریا بسی
 گنج در قعر است گیتی چون طلسم
 گنج یابی چون طلسم از پیش رفت
 بعد از آن جانست طلسم دیگر است
 همچنین میر و بیایانش مرس
 در بن این بحر بی پایان بسی

نیاز



در چنین بحری که بحر اعظم است
 کویله است این بحر را عالم بدان
 گر نمائد عالم و یک ذره هم
 کس چه داند تا درین بحر عمیق
 عقل و جان و دین و دل درباختیم
 لب بدوزاز عرش وز کرسی می‌رس
 عقل تو چون بر سر موئی بسوخت
 کس نداند کنه یک ذره تمام
 چیست گردون سر نگوئی پایدار
 در ره او پا و سر گم کرده
 چرخ جز سرگشته گم کرده نیست
 او که چندین سال بر سرگشته است
 می نداند در درون پرده راز
 کار عالم حیرتست و عبرتست
 هست کاری پشت و رونی سر نه پای
 پیشوایانی که ره بین آمدند
 جان خود را عین حسرت ساختند
 در نگر اول که با آدم چه رفت
 باز بنگر نوح در غرقاب کار
 باز ابراهیم را بین دل شده
 باز اسمعیل را بین سوگوار
 باز در یعقوب سرگردان نگر
 باز یوسف را نگر در داوری
 باز ایوب ستمکش را نگر
 باز یونس را نگر گم گشته راه
 باز موسی را نگر ز آغاز عهد
 باز داود زره گر را نگر
 باز بنگر کز سلیمان خدیو
 باز زکریا که دل پر جوش شد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز عیسی را نگر کز پای دار
 باز بنگر تا سر پیغمبران
 تو چنان دانی که این آسان بود
 چند گویم چون دگر گفتم نماند
 کشته حیرت شدم یکبارگی
 ای خرد در راه تو طفل بشیر
 در چنان ذاتی من ابله کی رسم
 نی تو در علم آئی و نی در بیان
 نی ز موسی هرگزت سودی رسد
 ای خدای بی نهایت جز تو کیست
 هیچ چیز از بی نهایت بی شکی
 ای جهانی خلق حیران مانده
 پرده برگیر آخر و جانم مسوز
 گم شدم در بحر حیرت ناگهان
 در میان بحر گردون مانده
 بنده را زین بحر نامحرم برآر

ام

عالمی ذره است و ذره عالم است
 ذره یک کویله است اینهم بدان
 کم شود دو کویله زین بحر و کم
 سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
 تا کمال ذره بشناختیم
 گر همه یک حرف می پرسى می‌رس
 هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت
 چندگوئی چند پرسى و السلام
 بیقراری دائماً بر یک قرار
 پرده در پرده در پرده
 او چه داند تا درون پرده چیست
 بیسر و بن گرد این درگشته است
 کی شود بر چون توئی این پرده باز
 حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
 روی در دیوار پشت دست خای
 گاه و بیگاه از پی این آمدند
 همره جان عجز و حیرت ساختند
 عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
 تا چه دید از کافران سالی هزار
 منجنيق و آتشش منزل شده
 کیش او قربان شدن در پیش یار
 چشم کرده در سر کار پسر
 چاه و زندان بندگی جای سرى
 مانده در کرمان و گرگان پیش در
 آمده از مه بماهى چندگاه
 دایه فرعون و شده تابوت مهد
 موم کرده آهن از تف جگر
 ملک او بر باد چون بگرفت دیو
 اره بر سر دم نزد خاموش شد
 زار سر بیریده در طشتی چو شمع
 چون گرخت او از جهودان چند بار
 چه جفا و رنج دید از کافران
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 گرگلی از شاخ می رقتم نماند
 من ندارم چاره جز بیچارگی
 گم شده در جستجویت عقل پیر
 گر رسم من در منزله کی رسم
 بی زیان و سودی از سود و زیان
 نی ز فرعونت زیان بودی رسد
 چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
 چون بسر ناید کجاماند یکی
 تو بزیر پرده پنهان مانده
 بیش از این در پرده پنهانم مسوز
 زین همه سرگشتگی بازم رهان
 وز درون پرده بیرون مانده
 تو درافکندی مرا توهم درآر

ام



نفس من بگرفت سر تا پای من	جانم آلوده است از بیهودگی	یا ازین آلودگی پاکم بکن	خلق ترسند از تو من ترسم ز خود	مردم ام من می روم بر روی خاک	مؤمن و کافر بخون آغشته	گر نخوانی این بود سرگشتگی	پادشاهها دل بخون آغشته	چون چنین با یکدیگر همسایه	گفته من با شمایم روز و شب	چه بود معطی بی	با دلی پر درد و جانی پر دریغ	چون ز درد خویش برگویم ترا	رهبرم شو زانکه گمراه آمدم	هرکه در کوی تو دولتیار شد	نیستم نومید و هستم برقرار
گر نگیری دست من ایوای من	من ندارم طاقت آلودگی	باز در خونم کش و خاکم بکن	کز تو نیکی دیده ام از خویش بد	بازگردان جانم ای جانبخش پاک	با همه سرگشته یا برگشته	ور برانی این بود برگشتگی	پای تا سر چون فلک سرگشته	تو چو خورشیدی و ما چون سایه	یک زمان فارغ مباشید از طلب	گر نگهداری حق همسایگان	ز اشتیاق اشک می بارم چو میغ	گم بباشم تا بکی جویم ترا	دولتم ده گرچه بیگاه آمدم	در تو گم گشت وز خود بیزار شد	بو که درگیرد یکی از صدهزار

حکایت

بود مردی و الهی بس بانظام	خورد عیاری بدو دلخسته باز	شد که تیغ آرد زند بر گردنش	چون پیامد مرد با تیغ آن زمان	گفت این نانت که داد ای هیچکس	مرد چون بشنید این پاسخ تمام	زانکه هر مردی که نان ما شکست	نیست از نانخواره ما را جان دریغ	خالقا تا سر براه آورده	چون کسی می بشکند نان کسی	چون تو بحر جود داری صد هزار	یا إله العالمین در مانده	دست من گیر و مرا فریاد رس	ای گناه آموز عذر آموز من	خونم از تشویر تو آمد بجوش	من ز غفلت صد گناه را کرده ساز	پادشاهها بر من مسکین مگیر	چون ندانستم خطا کردم ببخش	چشم من گر می نگرید آشکار	خالقا گر نیک و گر بد کرده	عفو کن دون همتیهای مرا	مبتلای خویش و حیران توام	نیم جزوم بیتو من در من نگر	یک نظر سوی دل پر خونم آر	گر تو خوانی ناکس خویشم دمی	من که باشم تا کسی باشم ترا	کی توانم گفت هندوی توام	هندوئی جان بر میان دارم ز تو
روز و شب اندر سفر بودی مدام	تا و ثاقش برد دست بسته باز	پاره نان داد آن ساعت زنش	دید آن دلخسته را در دست نان	گفت این نانم عیالت داد و بس	گفت بر ما شد ترا کشتن حرام	سوی او با تیغ نتوان برد دست	من چگونه خون او ریزم بتیغ	نان تو برخوان تو می خورده	حق گذاری می کند آن کس بسی	نان تو بسیار خوردم حق گذار	غرق خون بر خشک کشتی رانده	دست بر سر چند دارم چون مگس	سوختم صدره چه خواهی سوز من	ناجو انمردی بسی کردم بیوش	تو عوض صد گونه رحمت داده باز	گر ز من بد دیدی آن شد این مگیر	بر دل و بر جان پر دردم ببخش	جان نهان می گرید از عشق تو زار	هرچه کردم با تن خود کرده	محو کن بی حرمتی های مرا	گر بدم گر نیک هم زان تو ام	کل شوم گرتو کنی در من نظر	وز میان این همه بیرونم آر	هیچکس در گرد من نرسد همی	این بسم گر ناکسی باشم ترا	هندوی خاک سگ کوی توام	داغ همچون حبشیان دارم ز تو



گر نیم هندوت چون مقبل شوم
هندوی با داغ را مفروش تو
ای ز فضلش ناشده نومید کس
هر که را خوش نیست دل با درد تو
ذره دردم ده ای درمان من
کفر کافر را و دین دیندار را
یا رب آگاهی زیای ربهای من
ماتمم از حد بشد سوری فرست
پای مرد من در این ماتم تو باش
لذت نور مسلمانیم ده
ذره ام من گم شده در سایه
سایه ام ز انحضرت چون آفتاب
تا مگر چون ذره سرگشته من
پس برون آیم از این روزن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود
چون برآید جان ندارم جز تو کس
چون ز من خالی بماند جای من
روی آن دارم که همراهی کند

تا شوم هندوت زنگی دل شوم
حلقه کن بنده رادر گوش تو
حلقه داغ توام جاوید بس
خوش مبادش زانکه نبود مرد تو
زانکه بیدردت بمیرد جان من
ذره دردت دل عطار را
ناظری بر ماتم شبهای من
در میان ظلمتم نوری فرست
کس ندارم دستگیرم هم تو باش
نیستی نفس ظلمانیم ده
نیست از هستی مرا سرمایه
بو که زین تابم رسد ز انرشته تاب
درجهم دستی ز من در رشته من
پیش گیرم عالم روشن که هست
داشتم آخر دلی زانسان که بود
همره جانم تو باش آخر نفس
گر تو همراهم نباشی وای من
می توانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه

خواجه دنیا و دین گنج وفا
آفتاب شرع و گردون یقین
جان پاکان خاک جان پاک او
خواجه کونین و سلطان همه
صاحب معراج و صدر کائنات
پیشوای این جهان و آن جهان
مہترین و بہترین انبیاء
مہدی اسلام و ہادی سبل
خواجہ کز ہر چہ گویم بیش بود
حق مراو را خواجہ عرصات گفت
ہر دو گیتی از وجودش نام یافت
ہمچو شبنم آمدند از بہر جود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور
نور او مقصود مخلوقات بود
بہر خویش آن پاک جان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست
آنچہ اول شد پدید از جیب غیب
بعد از آن کان نور عالی زد علم
یک علم از نور پاکش عالم است
چون شد آن نور معظم آشکار
قرنہا اندر سجود افتادہ بود
سالہا ہم بود مشغول قیام
از نماز نور آن دریای راز
داشت حق آن نور را چون مہر و ماہ
پس بدریای حقیقت ناگہی
چون بدید آن نور روی بحر راز

صدر و بدر ہر دو عالم مصطفی
نور عالم رحمۃ للعالمین
جان رہا کن آفرینش خاک او
آفتاب جان و ایمان ہمہ
سایہ حق خواجہ خورشید ذات
مقتدای آشکارا و نہان
رہنمای اصفیاء و اولیاء
مفتی غیب و امام جزء و کل
در ہمہ چیز از ہمہ در پیش بود
انما آن رحمت مہدات گفت
عرش نیز از نام او آرام یافت
خلق عالم از طفیلش در وجود
آفرید از نور او صد بحر نور
اصل معلومات و موجودات بود
بہر او خلق جهان را آفرید
پاک دامن تر از او موجود نیست
بود نور پاک او بی
ہیچ ریب
گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم ذریت است و آدم است
در سجود افتاد پیش کردگار
عمرہا اندر رکوع استادہ بود
در تشہد بود ہم عمری تمام
فرض شد بر جملہ امت نماز
در برابر بی
جہت تا دیرگاہ
برگشاد آن نور را ظاہر رہی
جوش در وی اوفتاد از عز و ناز



هفت پرگار فلک شد آشکار کوکبی شد در فلک آمد پدید عرش عالی گشت و کرسی نام یافت پس ملایک از صفاتش خاستند وز دل پرفکرش اسرار آشکار پس نفخت فیه من روحی نفس زین سبب انوار شد بسیار جمع سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم از برای کل خلق روزگار گشت شیطان مسلمان زین سبب جنیان را لیلة الجن آشکار جمله را یک شب بدعت خواند نیز شاهدش بزغاله بود و سوسمار سرنگون گشتند پیشش لاجرم در کفش تسبیح زان کردی حصات دعوتش را هیچ امت سر نتافت ذات او چون معطی هر ذات بود دعوت ذرات پیدا و نهان خوشه چین همت او آمدند امتی او گوید و بس زین قبل می فرستد امت او را فدی خواست زو آنرا که کاری اوفتاد بهر چیزش نمی باید گریست در رضای اوست مقصودی که هست مرهم ریش دل هر خسته آن کجا در خواب بیند هیچکس همچنان کز پس بدید از پیش دید معجز و خلق و قنوت را بدو نعمت خود را بدو کرده تمام نافرستاده بعهد او عقاب زندگی داده ز بهر امتش سر کل با او نهاده در میان ظل بی ظلی او برخافین هم کل کل بی حسابی یافته احترام مرسلین معراج او عالمان امتش چون انبیا برده در توریة و در انجیل نام پس یمین الله خلعت یافته مسخ و نسخی نامده در امتش امت او بهترین امتان قطره او در دهانش پر زلال مهر از فرمانش سرنا تافته گشته آن مهر نبوت آشکار و هو خیرالخلق فی خیر القرون گشت ایمن هر که در وی راه یافت در لباس و جبه زان شد آشکار	در طلب بر خود بگشت او هفت بار هر نظر کز حق بسوی او رسید بعد از آن نور پاک آرام یافت عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند گشت از انفاسش انوار آشکار سرّ روح از عالم امر است و بس چون شد آن انفاس و آن اسرار جمع چون طفیل نور او آمد امم گشت او مبعوث تا روز شمار چون بدعت کرد شیطان را طلب کرد دعوت هم باذن کردگار قدسیان را با رسل بنشانند نیز دعوت حیوان چو کرد او آشکار داعی بتهای عالم بود هم داعی ذرات بود آن پاک ذات ز انبیا این عز و این رفعت که یافت نور او چون اصل موجودات بود واجب آمد دعوت هر دو جهان جزء و کل چون امت او آمدند روز حشر از بهر مشتی بی حق برای جان آن شمع هدی در همه کاری چو بود او اوستاد گرچه او هرگز بجیزی ننگریست در پناه اوست موجودی که هست سر عالم اوست در هر رسته آنچه آن خاصیت او بود و بس خویش را کل دید و کل را خویش دید ختم کرده حق نبوت را بدو دعوتش فرمود بهر خاص و عام کافران را داده مهلت در عذاب هر نبی رادر پناه حشمتش کرده در شب سوی معراجش روان بود از عز و شرف ذوالقبلتین هم زحق بهتر کتابی یافته امهات مؤمنین ازواج او انبیایش پس روند او پیشوا کردگارش از برای احترام سنگی از وی قدر و رفعت یافته قبله گشته خاک او از حرمتش بعث او شد سرنگونی بتان کرده چاه خشک را در خشک سال ماه از انگشت او بشکافته در میان کتف او خورشیدوار خسته در خیرالبلاد از خلق دون کعبه زو تشریف بیت الله یافت جبرئیل از دست وی شد خرقة
--	---

عمل

دار



مسجدي هم گشت و طوري نيز يافت
 امي آمد كو ز دفتر بر مخوان
 بهترين عهدي زمان اوست بس
 جز زبان او زبانه‌اي دگر
 شوق او مي كرد از حضرت سوال
 جوش او سيلی براندي در نماز
 موج بسياري زدي دريای ژرف
 تا برون آيم از بين ضيق خيال
 كلميني يا حميرا گفته او
 مي ندانم تا برد يك جان ز صد
 علم نيز از وقت او آگاه نيست
 گر بسوزد در ننگجد جبرئيل
 موسي از دهشت شود موسيجه
 خلع نعلين آمدش از حق خطاب
 گشت در وادي المقدس غرق نور
 مي شنود آواز نعلين بلال
 هم نبود آنجاش با نعلين راه
 كرد حق با چاكر درگاه او
 داد بانعلين راهش سوي خويش
 چاكر او را چنان قربت بديد
 در طفيل همت او كن مرا
 ليك عيسي يافت آن عالي مقام
 خلق را بر دين او دعوت كند
 روي بر خاكش نهد جان بر ميان
 زان مبشر نام كردش كردگار
 كو چو رفتي زينجهان باز آمدی
 تا نماني در دل ما هيچ شك
 در دو عالم جز محمد در جهان
 كي كسي آنجا بدانائي رسيد
 اوست شاهنشاه و خيل او همه
 خلق حالي خاك ره شد بر درش
 بحر را از تشنگي لب خشك شد
 تا بچوب و سنگ غرق كار اوست
 ناله حنانه مي شد دور دور
 وانستون از فرقتش رنجور شد
 چون عرق از شرم خون آيد مرا
 كي توانم داد شرح حال او
 واصف او خالق عالم بس است
 صد جهان جان خاك جان پاك او
 سرشناسان نيز سرگردان شدند
 گريه تو كار فرماي سحاب
 در گلبي خفته چه جاي تست
 پس فرو كن پاي بر قدر گلیم
 اصل جمله كم بود در فرع تو
 همبر نام الهی نام تست
 جمله با دين تو آيند از سيل

وار

خاك در عهدش قوي تر چيز يافت
 سر يك يك ذره چون بودش عيان
 چون زبان حق زبان اوست بس
 روز محشر محو گردد سر بسر
 تا دم آخر كه برمي گشت حال
 چون دلش بيخود شدي در بحر راز
 چون دل او بود دريای شگرف
 در شدن گفتي ارحنا يا بلال
 باز در باز آمدن آشفته او
 زان شد آمد چون بينديشد خرد
 عقل را در خلوت او راه نيست
 چون بخلوت جشن سازد با خليل
 چون بود سيمرغ جانش آشكار
 رفت موسي بر بساط آن جناب
 چون به نزديكي شد از نعلين دور
 باز در معراج شمع ذوالجلال
 موسي عمران اگرچه بود شاه
 اين عنايت بين كه بهر جاه او
 چاكرش را كرد مرد كوي خويش
 موسي عمران چو آن رتبت بديد
 گفت يا رب زامت او كن مرا
 گرچه موسي خواست آن حاجت مدام
 لاجرم چون ترك اين خلوت كند
 بر زمين آيد ز چارم آسمان
 هندوي او شد مسيح نامدار
 گر كسي گويد كسي مي بايد
 برگشادي مشكل ما يك بيبك
 باز نايد كس ز پيدا و نهان
 آنچه آنجا او به بينائي رسيد
 او چو سلطان و طفيل او همه
 چون لعمر ك تاج آمد بر سرش
 چون جهان از موي او پر مشك شد
 كيست كو نه تشنه ديدار اوست
 چون به منبر برشد آن دريای نور
 آسمان بيستون پر نور شد
 وصف او در گفت چون آيد مرا
 او فصيح عالم و من لال او
 وصف او كي لايق اين ناكس است
 اين جهان با رتبت خود خاك او
 انبيا در وصف او حيران شدند
 اي طفيل خنده تو آفتاب
 هر دو گيتي گرد خاك پاي تست
 سر در آورد از گلیمت اي كريم
 محو شد شرع همه در شرع تو
 تا بود شرع تو و احكام تست
 هر كه بود از انبيا و وز رسل

بايدی



شکی	از پس تو نیز ناید بی	چون نیامد پیش بیش از تو یکی
	سابق و آخر بیکجا هم توئی	هم پس و هم پیش از عالم توئی
	نی کسی را نیز چندان عز رسد	نی کسی در گرد تو هرگز رسد
	کرده وقف احمد مرسل احد	خواجگی هر دو عالم تا ابد
ام	باد در کف خاک بر سر مانده	یا رسول الله پس در مانده
	من ندارم در دو عالم جز تو کس	بیکسان را کس توئی در هر نفس
	چاره کار من بیچاره کن	یک نظر سوی من غمخواره کن
	توبه کردم عذرش از حضرت بخواه	گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه
	هست از لاتیاسوا درسی مرا	گر ز لا تأمن بود ترسی مرا
	تا شفاعت خواه باشی یک دم	روز و شب بنشسته در صد ماتمم
	معصیت را مهر طاعت در رسد	از در تو گر شفاعت در رسد
	لطف کن شمع شفاعت بر فروز	ای شفاعت خواه مشتی تیره روز
وار	پر زنان آیم به پیش شمع تو	تا چو پروانه میان جمع تو
	جان بطوع دل دهد پروانه	هر که شمع تو به بیند آشکار
	هر دو عالم را رضای تو بس است	دیدۀ جان را لقای تو بس است
	نور جانم آفتاب چهر تست	داروی درد دل من مهر تست
	گوهر تیغ زبان من نگر	بر درت جان بر میان دارم مگر
ام	در رهت از قعر جان افشانده	هر گهر کان از زبان افشانده
	کز تو بحر جان من دارد نشان	زان شدم از بحر جان گوهر فشان
	بی نشانی شد نشان من ز تو	تا نشانی یافت جان من ز تو
	کز سر فضلی کنی در من نظر	حاجتم آنست ای عالی گهر
	بی نشان جاودانی داریم	زان نظر در بی نشانی داریم
	پاک گردانی مرا ای پاک ذات	زینهمه پندار و شرک و ترهات
	حق همنای من داری نگاه	از گنه رویم نگردانی سیاه
	گرد من آب سیه حلقه شده	طفل راه تو منم غرقه شده
	دست من گیری و باز آری براه	چشم آن دارم کزین آب سیاه

حکایت

جان مادر در تب و تاب افتاد	مادر پیرا طفل در آب افتاد
آب بردش تا به نا و آسیا	در تحیر طفل می زد دست و پا
بر سر آن آب از پس رفت نیز	آب از پس رفت و آن طفل عزیز
شد سوی آن آب ویرا برکشید	خواست شد در ناومادر کان بدید
شیر دادش حالی و دربر گرفت	مادرش بر جست و او را برگرفت
هست این غرقاب را ناوی گران	ای ز شفقت داده مهر مادران
پیش ناو آب حسرت او فتم	چون در آن گرداب حیرت او فتم
دست و پائی می زنم از اضطراب	مانده سرگردان چو آن طفلم در آب
از کرم در غرقه خود کن نگاه	یک نفس ای مشفق طفلان راه
رحمتی کن بر دل پر تاب ما	هان ببین این زحمت غرقاب ما
بر مگیر از پیش ما خوان کرم	شیر ده ما را ز پستان کرم
آن صفات و اصفان پاک آمده	ای ورای وصف و ادراک آمده
لاجرم هستیم خاک خاک تو	نارسیده دست در فتراک تو
اهل عالم خاک خاک تو شدند	خاک تو یاران پاک تو شدند
دشمن است او دوستداران ترا	خاک نبود هر که یاران ترا
چار رکن کعبه صدق و صفا	اولش بوبکر و آخر مرتضی
واندگر در عدل خورشید منیر	آن یکی در صدق همراز و وزیر
وین یکی شاه اولوالعلم و صفا	آن یکی دریای آرم و حیا



در مدح خلیفه اول

ثانی اثنین اذهما فی الغار اوست
در همه چیز از همه برده سیق
ریخت در صدر شریف مصطفی
لاجرم تا بود از او تحقیق ریخت
لب ببست از سنگ خوشدم در کشید
نیم شب هوئی برآوردی بسوز
مشک کردی خون آهوی تتار
علم باید جست از اینجا تا بچین
تا بسنگ و هنک هو کردی زبانش
تا نگوید هیچ نامی جز اله
مردم بی سنگ کی آید بکار
گفت کاش آن مویمی بر صدر او
ثانی اثنین او بود بعد از رسول

خواجۀ اول که اول یار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق
هرچه حق از بارگاه کبریا
آن همه در سینه صدیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید
سر فرو بردی همه شب تا بروز
هوی او تا چین برفتی مشکبار
ز آن سبب گفت آفتاب شرع و دین
سنگ از آن بودی بحکمت در دهانش
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه
سنگ باید تا پدید آرد وقار
چون عمر موئی بدید از قدر او
چون تو کردی ثانی اثنیش قبول

در وصف خلیفه ثانی

ظل حق فاروق اعظم شمع دین
در فراست برده از مردان سیق
تا مطهر شد ز طاها و درست
هست او از قول پیغمبر عمر
او بدست آرد زهی عالی مقام
آخرش با خود برد آنجا که هست
نیل مصر از زلزله آرام یافت
هیچکس را سایه نبود ز شمع
چون گرخت از سایه او دیو دور
از زر قلبی جدا گشتی عیان
گه ز نطق حق زبان می
گفت شمع جنت است او آشکار

خواجۀ شرع آفتاب جمع دین
ختم کرده عدل و انصاف او بحق
آنکه حق طه بر او خواند از نخست
آنکه دارد بر صراط اول گذر
آنکه اول خلعت از دارالسلام
چون نخستش حق نهد در دست دست
کار دین از عدل او انجام یافت
شمع جنت بود و اندر هیچ جمع
شمع را چون سایه نبود ز نور
چون سخن گفתי حقیقت بر زبان
گه ز درد عشق جان میسوختش
چون نبی میدید کو می

سوختش

سوخت زار

در مدح خلیفه سوم

بل خداوند دو نور بر حق است
صدر دین عثمان عفان آمده است
از امیرالمؤمنین عثمان گرفت
از دل پر نور ذوالنورین یافت
بحر تقوی و حیا کان وفا
جان خود در کار ایشان باخته
ارچه پیوسته رحم در بسته بود
منتشر در عهد او بد بیشتر
هم ز حکمتش گشت قرآن منتشر
شرم دارد دائم از عثمان ملک
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب
بد بجای دست او دست رسول
گرچه ذوالنورین غائب بودمی
هرچه بکند نیست بیمش بعد از این

خواجۀ سنت که نور مطلق است
آنکه غرق بحر عرفان آمده است
رفعتی کین رایت ایمان گرفت
رونقی کین عرصه کونین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی
کار ذوالقربی بجان پرداخته
سر بریدندش که تا بنشسته بود
هم هدایت در جهان و هم و هنر
هم بعدل او شد ایمان منتشر
سید السادات گفתי بر فلک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب
چون نبی او تا کند بیعت قبول
حاضری گفتا که من بر سودمی
گفت او رامهتر دنیا و دین



در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب

خواجه حق پیشوای راستین	کان علم و بحر حلم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنما	ابن عم مصطفی شیر خدا
مرتضای مجتبی جفت بتول	خواجه معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده	صاحب سر سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق اوست	مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست	عقل را در پیش او خود کی شکیست
هم ز اقصیگم علی جان آگه است	هم علی ممسوس فی ذات الله است
از دم عیسی چو مرده زنده خاست	او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول	بت شکن بر پستی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب	ز آن برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار	کی گرفتی ذوالفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش	گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت	در درون می گشت و محرم می نیافت

در ذم تعصب

ای گرفتار تعصب آمده	دائماً در بغض و در حب آمده
گر تو لاف از هوش و از لب می	پس چرا دم از تعصب می
در خلافت نیست میل ای بیخبر	میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آندو مقتدا	هر دو کردند پسر را پیشوا
هر دو گر بردند حق از حقوران	منع واجب آمدی بر دیگران
منع را چون ناپدیدار آمدند	ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آید کسی در منع یار	جمله را تکذیب کن یا اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول	قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن است	بهترین قرنهای قرن من است
بهترین خلق یاران منند	اقربا و دوستانان منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر	کی توان گفتن ترا صاحب نظر
کی روا داری که اصحاب رسول	مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفی	از صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست	اختیار جمع قرآن پس خطاست
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند	حق کنندو لایق و در خور کنند
گر کنی معزول یک تن را ز کار	می کنی تکذیب سی و سه هزار
آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد	تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد بکار	حق ز حقور کی برداین ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی	در اقیلونی کجا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذره	کی پسر کشتی بزخم ذره
دائماً صدیق مرد راه بود	فارغ از کل لازم درگاه بود
مال و دخت خرد و جان بر سر نثار	ظلم نکند این چنین کس شرم دار
پاک از قشر روایت بود او	زانکه در مغز درایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه	خواجه را ننشیند او بر جایگاه
چون ببیند اینهمه از پیش و پس	ناحق او را کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار	گاه می زد خشت و گه می کند خار
بند هیزم را بخود برداشتی	با درم نه شهر را بگذاشتی
بود هر روزی در این حبس نفس	هفت لقمه نان طعام او و بس
سر که بودی با نمک پرخوان او	نی ز بیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بختی بسترش	دره بالش بود در زیر سرش



پیر زن را آب بردی وقت خواب جمله شب پاس لشکر داشتی هیچ می بینی نفاقی در عمر میل نکند تحفه آرد سوی من هفت من دلقی چرا می داشت او	برگرفتی همچو سقا مشک آب شب برفتی دل ز خود برداشتی با حذیفه گفت ای صاحب نظر کانکسی کو عیب من در روی من گر خلافت بر خطا می داشت او
بر مرقع دوختی پاره ادیم کی روا داری که او میلی کند اینهمه سختی نه بر باطل کشد خویشتن بر سلطنت بنشاندی شد تهی از کفر در ایام او نیست انصافت بمیر از قهر آن چند میری گر نخوردی زهر او از خلافت خواجگی خود قیاس زین غمت صد آتش افتد در جگر عهده صد گونه آفت بستدی عهده خلقی که در گردن بود	چون نه جامه دست دادش نه ادیم ز آنکه زینسان شاهی خیلی کند آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد گر خلافت بر هوا می راندی شهرهای منکران هنگام او گر تعصب می کنی از بهر آن او نمرد از زهر و تو از قهر او هین مکن ای جاهل حق ناشناس بر تو گر این خواجگی آید بسر گر کسی ز ایشان خلافت بستدی نیست آسان تا که جان در تن بود

مکالمه عمر با اویس

گفت افکندم خلافت را ز دوش می فروشم گر بدیناری بود گفت تو بگذار و فارغ در گذر بار برگیرد شود تا پیشگاه آن زمان برخاست از یاران نفیر خلق را سرگشته از بهر خدا آن نه بر عمیا که بر تحقیق کرد این زمان از تو برنجد جان او کار از این حجت بر او شد سختتر	چون عمر پیش اویس آمد بجوش این خلافت گر خریداری بود چون اویس این حرف بشنید از عمر تو بیفکن هرکه می خواهد ز راه چون خلافت خواست افکندن امیر جمله گفتندش مکن ای پیشوا عهده اندر گردنت صدیق کرد گر تو می پیچی سر از فرمان او چون شنید این حجت محکم عمر
---	--

لطف امیرالمؤمنین علی(ع) درباره قاتل خود

ناگهان آن زخم زد بر مرتضی شاه دین گفتا که خونریزم کجاست زانکه او خواهد بدن همراه مرا حیدر اینجا خواهم کشتن بزهر گر بخوردی شربت من نابکار پیش حق در جنت المأوی قدم مرتضی بی او نمی شد در بهشت با چو صدیقش هرگز کین بود با عتیقش دشمنی چون ظن بود چون علی صدیق را یک دوستار وز خلافت راندن محروم بود ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر	چونکه آن بدبخت آخر از قضا مرتضی را شربتی کردند راست شربت او را ده نخست آنکه مرا شربتش بردند گفت این است قهر مرتضی گفتا بحق کردگار من همی ننهادمی بی او بهم مرتضی را چون بکشت آن مرد زشت بر عدو چون شفقتش چندین بود آنکه را چندین غم دشمن بود بامیان نارد جهانرا کردگار چند گوئی مرتضی مظلوم بود چون علی شیر حق است و تاج سر
---	--

راز گفتن امیرالمؤمنین(ع) باچاه و خون شدن آن

گفت آب آرید لشکر را زچاه گفت پرخونست چاه و نیست آب مرتضی در چاه گفت اسرار خویش لاجرم پر خون شد و آبش نبود	مصطفی جائی فرود آمد براه رفت مردی باز آمد پرشتاب گفت پنداری ز درد کار خویش چاه چون بشنید آن تابش نبود
--	--



آنکه در جاننش چنین شوری بود
در تعصب می زند جان تو جوش
مرتضی را می مکن بر خود قیاس
همچنان مستغرق کار است او
گرچو تو پر کینه بودی مرتضی
او ز تو مردانه تر آمد بسی
گر بناحق بود صدیق ای عجب
پیش حیدر خیل ام المؤمنین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور
آنکه با دختر تواند جنگ کرد
ای پسر رتو بی نشانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بیقرار

در دلش کی کینه موری بود
مرتضی را جان چنین نبود خموش
زانکه در حق غرق بود آن حق شناس
وز خیالات تو بیزار است او
جنگ جستی پیش خیل مصطفی
پس چرا جنگی نکرد او با کسی
او چو برحق بود حق کردی طلب
چون نه بر منوال دین جستند کین
دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
داند او سوی پدر آهنگ کرد
عین و لام و یا بدانی از علی
او نشسته تا کند صد جان نثار

در عشق بجانبازی

از صحابه گر شدی کشته کسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز
خواجه گفتا چه فتاده است ای علی

حیدر کرار غم خوردی بسی
خوار شد در چشم من جان عزیز
آن تو لختی نهاده است ای علی

حال بلال

خورد بر یک جایکه روزی بلال
خون روان شد زو زچوب بیعدد
گر شود در پای خاری ناگهت
آنکه او در دست خواری مبتلاست
چون چنان بودند ایشان تو چنین
از زیانت بت پرستان رسته
در فضولی می مکن دیوان سیاه

بر تن باریک صد چوب و دوال
همچنان می گفت احد می گفت احد
حب و بغض آنجا نماند در رهن
زو تصرف در چنان قومی خطاست
چند خواهی بود تو حیران چنین
وز زبان تو صحابه خسته
گوی بردی گر زبان داری نگاه

اتفاق یاران در جانفشانی

گر علی بود و گر صدیق بود
چون بسوی غار می شد مصطفی
کرد جان خویش را حیدر نثار
پیش یار غار صدیق جهان
هر دو جانبازان راه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مردوار
گر توهستی مرد این یا مرد آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر
تو رها کن سر بمهر این واقعه
او نه یکزن بود بل صد مرد بود
زو یکی پرسید کای صاحب قبول
گفت من از حق نمی آیم بسر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی
بر زمین خون روان شد از بصر
آنکه او را این چنین دردی بود
چون نبودم تا که بودم حق شناس
تو در این ره نی خدائی نی رسول

جان هر یک غرقه تحقیق بود
خفت آن شب بر فرازش مرتضی
تا بماند جان آن صدر کبار
از برای جان او در باخت جان
جانفشنان در پناه او شدند
هر دو جان کردند بر جانان نثار
کو ترا یا درد این یا درد آن
یا خموش و ترک این اندیشه کن
وز خدا و عقل و جانی بی
مرد حق شو روز و شب چون رابعه
از قدم تا فرق عین درد بود
تو چه می گوئی ز یاران رسول
کی توانم داد از یاران خبر
یک نفس پروای مردم دارمی
خار در چشم شکست اندر رهی
من ز خون خویش بودم بیخبر
کی طلبکار زن و مردی بود
دیگری را چون شناسم از قیاس
دست کوتاه کن از این رد و قبول



از تولی و تبرا پاک شو
چون کف خاکی سخن از خاک گو

تو کف خاکی در این ره خاک شو
جمله را پاکیزه دان و پاک گو

شفاعت پیغمبر از امت

خواست ختم انبیا از کردگار
تا نیابد اطلاعتی هیچکس
حق تعالی گفت ای صدر کبار
تو نیاری تاب آن حیران شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا
تو شنیدی گفته اهل مجاز
چون بگشتی از گرامی تر کسی
تو نیاری تاب آن جمله گناه
گر تو می خواهی که کس را در جهان
من چنان می خواهم ای عالی گهر
تو منه پا در میان رو در کنار
کار امت چون نه کار مصطفی است
هان مکن حکم و زبان کوتاه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیشگیر
یا قدم در صدق نه صدیق وار
یا چو عثمان پر حیا و حلم باش
یا مزن دم پند من بپذیر و رو
تو نه مرد صدق و علم حیدری
نفس کافر را بکش مؤمن بباش
در تعصب این فضولی می
نیست در شریعت سخن تنها قبول
نیست در من این فضولی ای اله
پاک گردان از تعصب جان من

گفت کار امتم با من گذار
بر گناه امت من یک نفس
گر ببینی آن گناه بیشمار
شرم داری وز میان پنهان شوی
سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
پس بجای خود فرستادیش باز
پر گناه هستند از امت بسی
امت خود را رها کن با اله
از گناه امت نبود نشان
کز گناه شان هم ترا نبود خبر
کار امت روز و شب با من گذار
کی شود این کار از حکم تو راست
بی تعصب باش و عزم راه کن
در سلامت رو طریق خویش گیر
ورنه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو حیدر بحر جود و علم باش
پای بر دار و سر خود گیر و رو
مرد نفسی هر زمان کافر تری
چون بگشتی نفس را ایمن بباش
از سر خود این رسولی می
چه سخن گوئی ز یاران رسول
از تعصب دار پیوستم نگاه
گو مباح این قصه در دیوان من

کنی

کنی

آغاز داستان

مقاله اولی

صفت طيور

مرحبا ای هدهد هادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش
دیو را دربند و زندان باز دار
دیو را وقتی که در زندان کنی
خه خه ای موسیجه موسی صفت
کرد از جان مرد موسیقی شناس
همچو موسی دیده آتش ز دور
هم ز فرعون بهیمی دور شو
بس کلام بی زبان و بی
مرحبا ای طوطی طویی نشین
طوق آتش از برای دوزخی است
چون خلیل آن کس که از نمرود رست
سر بزن نمرود را همچون قلم
گر شدی از وحشت نمرود پاک

در حقیقت پیک هر وادی شده
با سلیمان منطق الطیر تو خوش
تا سلیمان وار باشی راز دار
با سلیمان قصد شادروان کنی
خیز و موسیقار زن در معرفت
لحن خلقت را ز موسیقی اساس
لاجرم موسیجه ای در کوه طور
هم بمیقات آی و مرغ طور شو
فهم کن بیعقل و بشنو نی بگوش
پوششت حله است و طوقت آتشین
حله از بهر بهشتی و سخی است
خوش تواند کرد در آتش نشست
چون خلیل الله در آتش نه قدم
حله پوش از آتشین طوقت چه باک

خروش



نیک و خوش از کوی عرفان در خرام
 حلقه بر سندان بیت الله زن
 تابرون آید ز کوهت ناقه
 جوی شیر و انگبین بینی روان
 خود باستقبال صالح آیدت
 چند خواهی بود تند و تیز خشم
 تا ابد آن نامه را مگشای بند
 تا یکی بینی ابد را با ازل
 در درون غار وحدت کن قرار
 صدر عالم یار غار آید ترا
 دیده بر فرق بلی تاج الست
 از بلی نفس بیزاری ستان
 کی شود کار تو در گرداب راست
 پس چو عیسی جان به جانان بر فروز
 تا ترا روح الله آید پیشباز
 ناله کن خوش ز درد و داغ عشق
 تا کنندت هر نفس صد جان نثار
 خلق را از لحن حلقه رهنمای
 همچو داود آهن خود کن چو موم
 تو شوی در عشق چون داود گرم
 سوختی از زخم مار هفت سر
 وز بهشت عدن بیرون رفت فکند
 کردت از بند طبیعت دل سیاه
 کی شوی شایسته این اسرار را
 آدمت با خویش گیرد در بهشت
 چشمه دل غرق بحر نور بین
 مبتلای حبس تهمت مانده
 سر ز اوج عرش رحمانی بر آر
 تا شوی در مصر عزت پادشاه
 یوسف صدیق رهبر آیدت
 شاد رفته تنگدل باز آمده
 در مضیق حبس ذوالنون مانده
 چند خواهی دید بدخواهی نفس
 تا توانی سود فرق ماه را
 مونس یونس شوی در صدر خاص
 تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
 زشت باشد بیوفائی کردنت
 بیوفایت خوانم از سر تا بپای
 سوی معنی راه یابی از خرد
 خضر آب زندگانی آورد
 رفته سرکش سرنگون باز آمده
 تن بنه چون غرق خونی مانده
 لاجرم مهجور عقبی آمدی
 پس کلاه از سر بگیر و درنگر
 دست ذوالقرنین آید جای تو
 گرم شودر کار و چون آتش در آید

خه خه ای کبک خرامان در خرام
 قهقهی در شیوه این راه زن
 کوه خود در هم گذار از فاقه
 چون مسلم ناقه یابی جوان
 ناقه میران گر مصالح بایدت
 مرحبا ای نیک باز تیز چشم
 نامه عشق ازل بر پای بند
 عقل مادر زاد کن با دل بدل
 چارچوب طبع بشکن مردوار
 چون بغار اندر قرار آید ترا
 خه خه ای دراج معراج الست
 چون الست عشق بشنودی بجان
 چون بلی نفس گرداب بلاست
 نفس را همچون خر عیسی بسوز
 خر بسوز و مرغ جان را کار ساز
 مرحبا ای عندلیب باغ عشق
 خوش بنال از درد دل داودوار
 خلق داودی بمعنی برگشای
 چند پیوندی زره با نفس شوم
 گر شود آن آهنت چونموم نرم
 خه خه ای طاوس باغ هشت در
 صحبت این مار در خونت فکند
 بر گرفتت سدره طوبی ز راه
 تانگردانی هلاک این مار را
 گر خلاصی باشدت زین مار زشت
 مرحبا ای خوش تذرو دور بین
 ای میان چاه ظلمت مانده
 خویش را زین چاه ظلمانی بر آر
 همچو یوسف بگذر از زندان و چاه
 گر چنین ملکی مسخر آیدت
 خه خه ای قمری دمساز آمده
 تنگدل زانی که در خون مانده
 ای شده سرگشته ماهی نفس
 سر بکن آن ماهی بدخواه را
 گر بود از ماهی نفست خلاص
 مرحبا ای فاخته بگشای لحن
 چون بود طوق وفا درگردنت
 از وجودت تا بود موئی بجای
 گر در آئی و برون آئی ز خود
 چون خرد سوی معانیت آورد
 خه خه ای باز بپرواز آمده
 سر مکش چون سرنگونی مانده
 بسته مردار دنیا آمدی
 هم ز دنیی هم ز عقبی درگذر
 چون بگردد از دو گیتی رای تو
 مرحبا ای مرغ زرین خوش در آید



هر چه پیش از گرمی بسوز
چون بسوزی هر چه پیش آید ترا
چون دلت شد واقف اسرار حق
چون شدی در کار حق مرغی تمام

ز آفرینش چشم جان یکباره دوز
نور حق هر لحظه بیش آید ترا
خویشتن را وقف کن در کار حق
تو نمائی حق بماندوالسلام

مقاله ثانیه

در سخن هدهد بامرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان
جمله گفتند این زمان در روزگار
از چه رو اقلیم ما را شاه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم
زانکه بی کشور بود چون پادشاه
پس همه در جایگاهی آمدند
هدهد آشفته دل پر انتظار
حله بود از طریقت در برش
تیز فهمی بود در راه آمده
گفت ای مرغان منم بی
هم ز حضرت من خبردار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت
می گذارم در غم خود روزگار
چون من آزادم ز خلقان جهان
چون منم مشغول درد پادشاه
آب پیمایم ز و هم خویشتن
با سلیمان در سخن بیش آمدم
هر که غایب شد ز ملکش ای عجب
من چو غایب گشتم از وی یک زمان
زانکه می نشکبید از من یک نفس
نامه او بردم و باز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر
سالها در بحر و برمی
وادی و کوه و بیابان رفته
با سلیمان در سفرها بوده
پادشاه خویش را دانسته
پس شما با من اگر همراه شوید
وارهید از ننگ خودبینی خویش
هر که در وی باخت از جان خود برست
جان فشانید و قدم در ره نهید
هست ما را پادشاهی بیخلاف
نام او سیمرغ سلطان طیور
در حمای عزتست آرام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر
در دو عالم نیست کس را زهره
دائماً او پادشاه مطلق است
فهم طایر چون پرد آنجا که اوست
نی بدور و نی شکیبائی ازو

هیچ ریب

گمان

هر چه بودند آشکارا و نهان
نیست خالی هیچ شهر از شهریار
بیش از این بی شاه بودن راه نیست
پادشاهی را طلبکاری کنیم
نظم و ترتیبی نماند در سپاه
سر بسر جویای شاهی آمدند
در میان جمع آمد بیقرار
افسری بود از حقیقت بر سرش
از بد و از نیک آگاه آمده
هم برید حضرت و هم پیک غیب
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
دور نبود گر بسی اسرار یافت
هیچ کس را نیست با من هیچکار
خلق آزادند از من بی
هرگز درد نباشد از سپاه
رازها دانم بسی زین بیش من
لاجرم از خیل او پیش آمدم
زو نرسید و نکرد او را طلب
کرد هر جانب طلبکاری روان
هددی را تا ابد این قدر بس
پیش او در پرده همراه آمدم
زبیدش بر فرق اگر افسر بود
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر
پای اندر ره بسر می
عالمی در عهد طوفان رفته
عرصه عالم بسی پیموده
چون روم تنها چو نتوانسته
محرم آن شاه و آن درگه شوید
از غم و تشویر بیدینی خویش
در ره جانان ز نیک و بد برست
پای کوبان سر بدان درگه نهید
در پس کوهی که هست آن کوه قاف
او بما نزدیک و ما زو دور دور
نیست حد هر زبانی نام او
هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر
تا تواند یافت از وی بهره
در کمال عز خود مستغرق است
کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
صد هزاران خلق سودائی ازو

گشته ام

ام

ام

ام

ام

گشته ام

ام

ام

ام

ام



عقل را سرمایه ادراک نیست در صفاتش با دو چشم تیره ماند هیچ بینائی جمال او ندید دانش از پی رفت و بینش ره نیافت هست گر بر هم نهی مثنی خیال تو بماهی کی توانی مه سپرد های های و هوی هوی آنجا بود تا نینداری که راهی کوتاه است زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف در رهش گریان و خندان می ور نه بی او زیستن عاری بود گر تو مردی جان بیجانان مدار جان فشاندن باید این درگاه را تا توان گفتن که هستی مردکار همچو مردان برفشان جان عزیز بس که جانان جان کند بر تو نثار	رویم	وصف او جز کار جان پاک نیست لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند هیچ دانائی کمال او ندید در کمالش آفرینش ره نیافت قسم خلقان زان کمال و زان جمال بر خیالی کی توان این ره سپرد صد هزاران سر چو گوی آنجا بود بس که خشکی بس که دریا در ره است شیرمردی باید این ره را شگرف روی آن دارد که حیران می گر نشان یابیم از آن کاری بود جان بی جانان کجا آید بکار مردمی باید تمام این راه را دست باید شست از جان مردوار جان بی جانان نیرزد هیچ چیز گر تو جانی برفشانی مردوار	رویم
--	-------------	--	-------------

ابتدای کار سیمرغ

جلوه گر بگذشت در چین نیمشب لاجرم پر شور شد هر کشوری هر که دید آن نقش کاری درگرفت اطلبوا العلم ولو بالصین ببین این همه غوغا نبودی در جهان نقشها جمله ز نقش پر اوست نیست لایق بیش از این گفتن سخن سر براه آرید و پای اندر نهید بیقرار از عزت آن پادشاه هر یکی بی صبری بسیار کرد عاشق او دشمن خویش آمدند هر کسی از طی آن رنجور بود هر یکی عذر دگر گفتند باز	رویم	ابتدای کار سیمرغ ای عجب در میان چین فتاد از وی پری هر کسی نقشی از آن پر برگرفت هست آن پر در نگارستان چین گر نگشتی نقش پر او عیان اینهمه آثار صنع از فر اوست چون نه سر پیداست وصفش را نه بن هر که اکنون از شما مرد رهید جمله مرغان شدند آن جایگاه شوق او در جان ایشان کار کرد عزم ره کردند و در پیش آمدند لیک چون راهی دراز و دور بود گرچه راه را بود هر یک کارساز	رویم
---	-------------	--	-------------

مقاله ثالثه

عذر بلبل

نه ز عشق او نیست نه از عقل هست زیر هر معنی جهانی راز داشت کرد مرغان را زبان بند از سخن جمله شب می کنم تکرار عشق تا ز بور عشق خوانم زار زار زیر چنگ از ناله زار من است در دل عشاق جوش از من بود در دهم هر لحظه آواز دگر همچو دریا جان من شور آورد گرچه بس هشیار آمد مست شد تن زخم با کس نگویم هیچ راز بوی مشک خویش در عالم نثار	رویم	بلبل شیدا در آمد مست مست معنیی در هر هزار آواز داشت شد در اسرار معانی نعره زن گفت بر من ختم شد اسرار عشق نیست چون داود یک افتاده کار زاری اندر نی ز گفتار من است گلستانها پرخروش از من بود باز گویم هر زمان راز دگر عشق چون برجان من زور آورد هر که شور من بدید از دست شد چون نه بینم محرمی سالی دراز چون کند معشوق من در نوبهار	رویم
---	-------------	---	-------------



حل کنم از طلعت او مشکلم
 بلبل شوریده کم گویا شود
 راز بلبل گل بداند بی
 کز وجود خویش محو مطلقم
 زانکه معشوقم گل رعنا بس است
 بلبلی را بس بود عشق گلی
 نیست غم بی برگی کار مرا
 این همه در روی من خندد خوشی
 خنده اش در روی من ظاهر شود
 خالی از عشق چنان خندان لبی
 بیش از این از عشق رعنائی مناز
 کارگر شد بر نو و کارت نهاد
 حسن او در هفته گیرد زوال
 کاملان را زان ملال آرد پدید
 روز و شب در ناله زارت کشد
 بر تو می خندد به معنی شرم دار

من نمایم خوش بروی او دلم
 بار معشوقم چو ناپیدا شود
 زانکه رازم در نیاید هر یکی
 من چنان در عشق گل مستغرقم
 در سرم از عشق گل سودا بس است
 طاقت سیمرغ نارد بلبلی
 چون بود صد برگ دلدار مرا
 گل که حالی بشکند چون دلکشی
 چون ز زیر پرده گل حاضر شود
 کی تواند بود بلبل یک شبی
 همدش گفت ای بصورت مانده باز
 عشق روی گل بسی خارت نهاد
 گل اگر چه هست بس صاحب جمال
 عشق چیزی کان زوال آرد پدید
 خنده گل گرچه در خارت کشد
 در گذر از گل که گل هر نوبهار

حکایت در این معنی

عالمی پر عاشق گمراه داشت
 زانکه چشم نیم خوابش مست بود
 آب حیوان بی لبش لب خشک داشت
 عقل از لایعقلی شیدا شدی
 از خجل بفسردی و بگداختی
 چشم افتادش بدان ماه منبر
 نان او وامانده بد بر نانوا
 گرده از دستش شد و در ره فتاد
 خوش بر او خندید و خوش خوش برگذشت
 خویش را در خون و خاک ره بدید
 ز اندو نیمه پاک شد در یک زمان
 دم نزد از گریه و از سوز هم
 گریه افتادی چو ابر نوبهار
 باسگان در کوی دختر خفته بود
 جمله گشتند ای عجب واقف بر آن
 تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
 چون تویی را همچو من کی بوده جفت
 بر درم منشین تو برخیز و برو
 شسته ام از خود که گشتم از تو مست
 باد بر روی تو هر ساعت نثار
 یک سؤالم را بلطفی ده جواب
 از چه خندیدی تو درمن آن زمان
 بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
 لیک در روی تو خندین خطاست
 هر چه بود اصلا همه چیزی نبود

گمان
 هنر

شهریاری دختری چون ماه داشت
 فتنه را بیداری پیوست بود
 عارض از کافور و زلف از مشک داشت
 گر جمالش ذره پیدا شدی
 گر شکر طعم لبش بشناختی
 از قضا می رفت درویشی اسیر
 داشت بر کف گرده آن بینوا
 چشم او چون بر رخ آن مه فتاد
 دختر از پیشش چو آتش در گذشت
 آن گدا چون خنده آن مه بدید
 داشت مسکین نیم جان و نیمه نان
 نی قرارش بود شب نی روز هم
 یاد کردی خنده آن شهریار
 هفت سال القصه بس آشفته بود
 بندگان دختر و خدمتگران
 عزم کردند آن جفاکاران بجمع
 در نهان دختر گدا را خواند و گفت
 قصد تو دارند بگریز و برو
 آن گدا گفتا که من آن روز دست
 صد هزاران جان چون من بیقرار
 چون مرا خواهند کشتن ناصواب
 چون مرا سر می برند بی
 گفت چون می دیدمت بس بی
 بر سروریش تو خندیدن رواست
 این بگفت و رفت از پیشش چو دود



مقاله رابعه

عذر طوطی

در لباس فستقی با طوق زر
 هر کجا سرسبزی ئی از پر او
 در شکر خوردن بگه خیز آمده
 چون منی را آهین سازد قفس
 ز آرزوی آب خضرم در گداز
 تا توانم کرد آب خضر نوش
 بس بود از چشمه خضرم یک آب
 مرد نبود هر که نبود جان فشان
 تا دمی در خورد یار آید ترا
 رو که تو مغزی نداری، پوستی
 در ره جانان چو مردان جانفشان

نشان

طوطی آمد با دهانی پر شکر
 با شئه گشته پشه از فر او
 در سخن گفتن شکر ریز آمده
 گفت هر سنگین دل و هر هیچکس
 من در این زندان آهن مانده باز
 خضر مرغانم از آنم سبزپوش
 من نیارم در بر سیمرغ تاب
 هدهدش گفت ای ز دولت بی
 جان ز بهر تن بکار آید ترا
 آب حیوان خواهی از جان دوستی
 جان چه خواهی کرد بر جانان فشان

حکایت

خضر با او گفت ای مرد تمام
 گفت با تو بر نیاید کار من
 تا بماند جان تو تا دیرگاه
 زانکه بیجانان ندارم برگ جان
 بلکه من هر روز جان افشانده
 دور می باشم از هم والسلام

ام

ام

بود آن دیوانه عالی مقام
 رای آن داری که باشی یار من
 زانکه خوردی آب حیوان چنگاه
 من بر آنم تا بگویم ترک جان
 نی چو تو در حفظ جانی مانده
 بهتر آن باشد که چون مرغان زدام

مقاله خامسه

عذر طاوس

نقش بر پرش نه صد بل صد هزار
 هر پر او جلوه آغاز کرد
 چینیان را شد قلم انگشت دست
 رفته بر من از قضا کاری نه نیک
 تا بیفتادم بخواری از بهشت
 تخته بند پای من شد پای من
 رهبری باشد بخلدن رهنمای
 بس بود اینم که در دربان رسم
 بس بود فردوس اعلی جای من
 تا بهشتم ره دهد بار دگر
 هر که خواهد خانه آن پادشاه
 خانه کی از حضرت سلطان به است
 خانه دل مقعد صدق است و بس
 قطره خورد است جنات نعیم
 هر چه جز دریا بود سودا بود
 سوی یک شبم چرا باید شتافت
 کی تواند ماند با یک ذره باز
 وانکه جان شد عضو را با او چکار
 کل طلب کل باش کل شو کل گزین

بعد از آن طاوس آمد زرنگار
 چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
 گفت تا نقاش غیم نقش بست
 گرچه من جبریل مرغانم ولیک
 یار شد با من بیکجا مار زشت
 چون بدل کردند خلوت جای من
 عزم آن دارم گزین تاریک جای
 من نه آن مرغم که در سلطان رسم
 کی بود سیمرغ را پروای من
 من ندارم در جهان کار دگر
 هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه
 گو بیا نزدیک شو این زان به است
 خانه نفس است خلد پرهوس
 حضرت حق است دریای عظیم
 قطره چبود هر که را دریا بود
 چون بدریا می توانی راه یافت
 هر که داند گفت با خورشید راز
 هر که کل شد جزء را با او چکار
 گر تو هستی مرد کل را ببین



حکایت

کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
چون به فردوسی فرود آورد سر
کای بهشت کرده از صد گونه بند
سر فرود آرد به چیزی دون ما است
زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
جان بی جانان کجا آید به کار
گر همه آدم بود افکنده شد
کاولین چیزی دهند آنجا جگر
زانجگر خوردن ز سر گیرند باز

کرد شاگردی سؤال از اوستاد
گفت آدم بود بس عالی گهر
هاتفی بداشت آوازی بلند
هر که در هر دو جهان بیرون ز ماست
ما زوال آریم بر وی هر چه هست
جان چه باشد پیش جانان صد هزار
هر که جز جانان به چیزی زنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر
اهل جنت چون نباشند اهل راز

مقاله سادسه

عذر بط

در میان جمع با خیر الثیاب
کس ز من یک پاک رو تر پاک تر
بارها سجاده افکنم بر آب
نیست باقی در کراماتم شکی
دائم هم جامه و هم جای پاک
زانکه زاد و بود من در آب بود
شستم از دل کاب همدم داشتم
من بخشی کی توانم یافت کام
از میان آب چون گیرم کنار
این چنین از آب نتوان شست دست
زانکه با سیمرخ نتوانم پرید
کی تواند یافت از سیمرخ کام
گرد جانت آب چون آتش شده
قطره آب آمد و آبت ببرد
گر توهم ناشسته روئی آب جوی
روی هر ناشسته روئی دیدنت

بط بصد پاکی برو آمد ز آب
گفت در هر دو جهان ندهد خبر
کرده ام هر لحظه غسلی بر صواب
همچو من بر آب چون استدیگی
زاهد مرغان منم با رای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود
گرچه در دل عالمی غم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام
چون مرا با آب افتاده است کار
زنده از آبست دایم هرچه هست
من ره وادی کجا دانم برید
آنکه باشد قبله اش آبی تمام
هدهدش گفت ای به آبی خوش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد
آب هست از بهر هرناشسته روی
چند باشد همچو آب روشننت

حکایت

کاینده عالم چیست با چندین خیال
قطره نه نیست در معنی نه هست
قطره آبست با چندین نگار
گر همه ز آهن بود گردد خراب
هم بنا بر آب دارد در نگر
گر همه ز آهن بود خوابی بود
کی بود بر آب بنیاد استوار

کرد از دیوانه مردی سؤال
گفت باشد دو جهان بالا و پست
کیست ز اول قطره آب آشکار
هر بنائی کو بود بر روی آب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت تر
هرچه را بنیاد بر آبی بود
آب هرگز کس نبیند پایدار

مقاله سابعه

عذر کبک

سرکش و سرمست از کان در رسید
خون او از دیده درجوش آمده
گاه می پیچید پیش تیغ سر

کبک بس خرم خرامان در رسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده
گاه می پرید بر کوه و کمر

گفت من پیوسته در کان گشته بوده ام پیوسته با کوه و کمر عشق گوهر آتشی زد در دلم تف آن آتش چو سر بیرون کند آتشی دیدی که چون تأثیر کرد در میان سنگ و آتش مانده	ام	بر سر گوهر فراوان گشته تا توانم بود سر سنگ گهر بس بود این آتش خوش حاصلم سنگ ریزه در درونم خون کند سنگ را خون کرد و بی تأخیر کرد هم معطل هم مشوش مانده	ام
سنگریزه می خورم در تف و تاب چشم بگشائید ای اصحاب من آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد دل درین سختی بصد اندوه جست هر که چیزی دوست دارد جز گهر ملک و گوهر جاودان دارد نظام من عیار کوهم و مرد گهر چون بود بر تیغ گوهر بر دوام نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم چون ره سیمرخ راهی مشکست من به سیمرخ قوی دل کی رسم همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ گوهرم باید که گردد آشکار دهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ پای و منقار توپر خون جگر اصل گوهر چبست سنگی کرده رنگ گر نماید رنگ او سنگی بود هر کرا بوئیست او رنگی نخواست	ام	دل پر آتش می کنم بر سنگ خواب بنگرید آخر بخورد و خواب من با چنین کس از چه باید جنگ کرد زانکه عشق گوهرم بر کوه بست ملکت آن چیز باشد برگذر جان او با کوه پیوسته مدام نیستم یک لحظه بی تیغ و کمر زان گهر در تیغ می جویم مدام نی ز گوهر گوهری تر یافتم پای من در سنگ و گوهر در گلست دست بر سر پای در گل کی رسم یا بمیرم یا گهر آرم به چنگ مرد بی گوهر کجا آید بکار چند لنگی چند آری عذر لنگ تو بسنگی باز ماندی از گهر تو چنین آهن دل از سودای سنگ سنگ هست او هر که بیرنگی بود زانکه مرد گوهری سنگی نخواست	ام

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری زان نگینش بود چندان نام و بانگ چون سلیمان کرد آن گوهر نگین چون سلیمان ملک خود چندان بدید بود چل فرسنگ شادروان او گرچه شادروان چل فرسنگ داشت گفت چو این مملکت وین کار و بار من نمی خواهم که در دنیا و دین پادشاهان من بچشم اعتبار هست این در جنب عقبی مختصر من ندارم با سپاه و ملک کار گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد آن گهر چون با سلیمان این کند چون گهر سنگی است چندین کان مکن دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب	ام	کان سلیمان داشت در انگشتی وین عجب کان بودسنگی نیمدانگ زیر حکمش شد همه روی زمین جمله آفاق در فرمان بدید باد هم می بود در فرمان او هم بنا بر نیمدانگ سنگ داشت زین قدر سنگ است دائم پایدار بازماند کس به ملکی این چنین آفت این ملک دیدم آشکار بعد ازین کس را مده چونان گهر می کنم زنبیل بافی اختیار آن گهر بودش که بند راه شد کی چو تو سرگشته را تمکین کند جز برای روی جانان جان مکن جوهری را باش دایم در طلب	ام
---	----	--	----

مقاله شامنه

عذر همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش زان هما این سان همایون آمده	خسروان را ظل او سرمایه بخش کز همه در همت افزون آمده
--	--



من نیم مرغی چو مرغان دگر عزالت از خلقم پدیدار آمده عزت از من یافت افریدون وجم چون گدا طبعند کی مرد من روح را زین سگ امانی می جان من زان یافت این عالی مقام چون توان پیچید سر از فر او تا ز ظلش ذره آید بدست بس بود خسرو نشانی کار من سایه بر چین بیش از این بر خود مخند همچو سگ با استخوانی این زمان خویش را از استخوان برهائی جمله از ظل تو خیزند این زمان جمله از شاهی خود مانند باز در بلا کی ماندی روز شمار	اند دهم	گفت ای پرندگان بحر و بر همت عالیم درگاه آمده نفس سگ را خوار دارم لاجرم پادشاهان سایه پرورد من نفس سگ را استخوانی می نفس را چون استخوان دادم مدام آنکه شه خیزد ز ظل پر او جمله را در پر او باید نشست کی شود سیمرغ سرکش یار من دهدش گفت ای غرورت کرده بند نیستت خسرو نشانی این زمان خسروان را کاشکی ننشائی من گرفتم خود که شاهان جهان لیک فردا در بلا عمری دراز سایه تو گر ندیدی شهریار	اند دهم
--	---------------------	--	---------------------

حکایت

یک شبی محمود را دید او بخواب حال تو چونست در دار القرار دم مزن چه جای سلطانیت خیز سلطنت کی خیزد از مثنی سقط سلطنت را او سزاوار آمده است ننگ می دارم ز سلطانی خویش اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان گر بدنیا در گدائی بودمی خوشه چینی بودمی و شاه نه باز می خواهند یک یک جو مرا کو مرا در سایه خود داد جای	ام کنم	پاک رائی بود بر راه صواب گفت ای سلطان نیکوکار زار گفت تن زن خون جان من مریز بود سلطانیم پندار و غلط حق که سلطان جهاندار آمده است چون بدیدم عجز و حیرانی خویش گر تو خوانی جز پریشانم مخوان سلطنت او راست من بر سودمی کاشکی صد چاه بودی چاه نه نیست این دم هیچ بیرون شو مرا خشک بادا پر و بال آن همای	ام کنم
---	--------------------	--	--------------------

مقاله تاسعه

عذر باز

کرده ز اسرار معانی پرده باز لاف می زد از کله داری خویش چشم بر بستم ز خلق روزگار تا رسد پایم بدست پادشاه همچو مرتاضان ریاضت کرده از رسوم خدمت آگاهم برند چون کنم بیهوده سوی او شتاب در جهان این پایگاهم بس بود سرفرازی می کنم بر دست شاه پیش سلطان هرچه گوید آن بود به که در وادی بی پایان شوم عمر بگذارم خوشی آن جایگاه گاه در شوقش شکاری می کنم از صفت دور و بصورت مانده باز پادشاهی کی بدو زیبا بود	ام کنم	باز پیش جمع آمد سرفراز سینه می کرد از سپهداری خویش گفت من از شوق دست شهریار چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه در ادب خود را بسی پرورده تا اگر روزی بر شاهم برند من کجا سیمرغ را بینم بخواب رزقه از دست شاهم بس بود چون ندارم رهروی را پایگاه هر که او شایسته سلطان بود من اگر شایسته سلطان شوم روی آن دارد که من بر روی شاه گاه شه را انتظاری می کنم دهدش گفت ای گرفتار مجاز شاه را در ملک اگر همتا بود	ام کنم
--	--------------------	---	--------------------



سلطنت رانیست جز سیمرخ کس
 شاه نبود آنکه در هر کشوری
 شاه او باشد که همتا نبودش
 شاه دنیا گر وفاداری کند
 هر که باشد پیش او نزدیک تر
 دائماً از شاه باشد بر حذر
 شاه دنیا بر مثال آتش است
 زان بود در پیش شاهان دور باش

زانکه بیهمتا بشاهی اوست بس
 سازد از خود او ز بی مغزی سری
 جز وفا و جز مدارا نبودش
 یک دم دیگر جفاکاری کند
 کار او بی شک بود باریک تر
 جان او پیوسته باشد در خطر
 گرد او پروانه را کشتن خوشست
 کای شده نزدیک شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر
 شد چنان عاشق که بی آن بت دمی
 از غلامانش بزینت بیش داشت
 شاه چون در قصر تیر انداختی
 زانکه سیبی را هدف کردی مدام
 سیب را بشکافتی حالی به تیر
 زو مگر پرسید مردی بیخبر
 اینهمه حرمت که پیش شه تر است
 گفت بر سر می نهد سیبی مرا
 گوید انگارم غلامی خود نبود
 ور چنان باشد که آید تیر راست
 من میان این دو غم در پیچ پیچ

گشت عاشق بر غلامی سیمبر
 نی نشستی و نه آسودی همی
 دامنش در پیش چشم خویش داشت
 آن غلام از بیم او بگذاختی
 پس نهادی سیب بر فرق غلام
 وان غلام از بیم گشتی چون زریر
 کز چه شد گلگونه رویت چو زر
 شرح ده کین زردی رویت چراست
 گر رسد از تیرش آسیبی مرا
 در سپاهم ناتمامی خود نبود
 جمله گویندش زبخت پادشاست
 برچه ام جان پرخطر بر هیچ هیچ

مقاله عاشره

عذر بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش
 بر لب دریاست دایم جای من
 از کم آزاری من هرگز دمی
 بر لب دریا نشینم دردمند
 ز آرزوی آب دل پر خون کنم
 چون نیم من اهل دریا ای عجب
 گرچه دریا می زند صد گونه جوش
 گر ز دریا کم شود یک قطره آب
 چون منی را عشق دریا بس بود
 جز غم دریا نخواهم این زمان
 آنکه او را قطره آبست اصل
 دهدش گفت ای ز دریا بیخبر
 گاه تلخست آب او را گاه شور
 منقلب چیز یست ناپاینده هم
 بس بزرگان را که کشتی کرد خرد
 هر که چون غواص ره دارد در او
 ور زند در قعر دریا دم کسی
 از چنین کس کو وفاداری نداشت
 گر تو از دریا نیائی با کنار
 می زند او خود ز شوق دوست جوش
 او چو خود را می نیابد کام دل

گفت ای مرغان من و تیمار خویش
 نشنود هرگز کسی آوای من
 کس نیازارد ز من در عالمی
 دائماً اندوهگین و مستمند
 چون دریغ آید بخویشم چون کنم
 بر لب دریا بمیرم خشک لب
 من نیارم گرد ازو یک قطره نوش
 ز آتش غیرت دلم گردکباب
 در سرم زین شیوه سودا بس بود
 تاب سیمرخم نباشد در جهان
 کی تواند یافت از سیمرخ وصل
 هست دریا پر نهنگ و جانور
 گاه آرامی است او را گاه زور
 گاه رونده گاه باز آینده هم
 بس که در گرداب او افتاد و مرد
 از غم جان دم نگهدارد از او
 مرده از بن با سر افتد چون خسی
 هیچکس امید دلداری نداشت
 غرقه گرداند ترا پایان کار
 گاه در موجست گاهی در خروش
 تو نیابی هم از او آرام دل



هست دریا چشمه از کوی او

تو چرا فارغ شوی از روی او

حکایت

دیده ور مردی به دریا شد فرود
جامه ماتم چرا پوشیده
داد دریا آن نکو دل را جواب
چون ز نامردی نیم من مرد او
خشک لب بنشسته ام مدهوش من
گر بیابم قطره از کوثرش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب

گفت ای دریا چرا باشی کبود
نیست چون آتش چرا جوشیده
کز فراق دوست دارم اضطراب
جامه نیلی کرده ام از درد او
ز آتش عشق آب من شد جوشن
زنده جاوید کردم بر درش
می بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادی عشر

عذر بوف

بوف آمد پیش چون دیوانه
عاجزم اندر خرابی زاده من
گرچه صد معموره خوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست
در خرابی جای می سازم برنج
عشق گنج در خرابی ره نمود
دور بردم از همه کس رنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من
عشق بر سیمرخ جز افسانه نیست
من نیم در عشق او مردانه
هدش گفت ای ز عشق گنج مست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر
عشق گنجو عشق زر از کافریست
زر پرستیدن بود از کافری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل

گفت من بگزیده ام ویرانه
در خرابی می روم بیزاده من
هم مخالف هم مشوش یافتم
در خرابی بایش رفتن چو مست
زانکه باشد در خرابه جای گنج
سوی گنجم جز خرابی ره نبود
بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
باز رستی این دل خود رای من
زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
عشق گنجم باید و ویرانه
من گرفتم کامدت گنجی بدست
عمر رفته ره بسر نابرده گیر
هر که او زر بت کند از آذریست
نیستی آخر ز قوم سامری
در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقه زر داشت مردی بیخبر
بعد سالی دید فرزندش بخواب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه
گفتم آخر صورت موش چراست
صورتش اینست در من می نگر

او بمرد و زو بماند آن حقه زر
صورتش چون موش دو چشمش پر آب
همچو موشی گرد آن می گشت زود
کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفت هر دل را که مهر زر بخواست
پند گیر و زر بیفکن ای پسر

مقاله ثانی عشر

عذر صعوه

صعوه آمد جان نحیف و تن نزار
گفت من حیران و فرتوت آمدم
همچو موئی بازو و زوریم نیست
من نه پر دارم نه بال و هیچ چیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد

پای تا سر همچو آتش بیقرار
بیدل و بی قوت و قوت آمدم
وز ضعیفی قوت موریم نیست
کی رسم درگرد سیمرخ ای عزیز
صعوه در سیمرخ هرگز کی رسد



در جهان او را طلبکاران بسی است
در وصال او چو نتوانم رسید
گر نهم من روی سوی درگش
چون نیم من مرد او وین جایگاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار
گر بیابم یوسف خود را به چاه
هددش گفت ای زشنگی و خوشی
جمله سالوسی تو چون بنگرم
پای در نه دم مزن لب را بدوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل
می فروزد آتش غیرت مدام

وصل او کی لایق چون من کسی است
بر محالی راه نتوانم برید
یا بمیرم یا بسوزم در رهش
یوسف خود را همی جویم ز چاه
بازیابم آخرش در روزگار
بر پریم با او زماهی تا بماء
کرده در افتادگی صد سرکشی
مست زراقی و من کی آن خرم
گر بسوزند آنهمه تو هم بسوز
یوسف ندهند کمتر کن حیل
عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر
موج می زد بحر خون از دیدگانش
جبرئیل آمد که زین پس گردگر
محو گردانیم نامت ای مهین
چون درآمد امرش از حق آن زمان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود
لیک از بی طاقتی از جان پاک
چون ز خواب خویش جنبید او ز جای
گر نراندی نام یوسف بر زبان
در میان آه تو دانم که بود
عقل را زین کار سودا می کند

گشت یعقوب از فراقش بی بصر
نام یوسف مانده دایم بر زبانش
بر زبان تو کند یوسف گذر
از میان انبیاء مرسلین
گشت محوش نام یوسف از زبان
از زبانش رفت و در دل شد مقیم
خواست تا او را بخواند سوی خویش
تن زد آن سرگشته فرسوده زود
برکشید آهی بغایت دردناک
جبرئیل آمد که می گوید خدای
لیک آهی بر کشیدی آن زمان
در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عشقبازی بین چه با ما می کند

مقاله ثالث عشر

عذر تمام پرندگان

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر
هر یکی از چهل عذری نیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز
هر یکی را بود عذری لنگ لنگ
هر که عنقار است از جان خواستار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست
چون نداری دانه را حوصله
چون تهی کردی بیک می پهلوان
چون نداری ذره را نیز تاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند
چون شدی در قطره ناچیز غرق
زانچه آن خود هست بوئی نیست این
جمله مرغان چو بشنیدند حال
کای سبق برده زما در رهبری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع
نسبت او چیست با ما بازگوی

عذر ها گفتند مشتی بی خبر
کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
دار معذورم که می گردد دراز
این چنین کس کی کند عنقا بچنگ
دست از جان باز دارد مردوار
زین سفر تن زد اگر دیوانه نیست
کی تو با سیمرغ باشی هم چله
دوستکانی چون خوری ای پهلوان
کی توانی یافت وصل آفتاب
تا نظر بر سایه پاک افکند
چون روی از پای دریا تا بفرق
کار هر ناشسته روئی نیست این
سر بسر کردند از هدهد سوال
ختم کرده مهتری و بهتری
نی پر و نی بال نی تن نی روان
گر رسد از ما کسی باشد بدیع
زانکه نتوان شد بعمیار از جوی



گر میان ما و او نسبت بدی
او سلیمان است و ما مور گدا
گشته موری در میان چاه بند
این به بازوی چو مائی کی شود
هدهد آنکه گفت ای بی
ای گدایان چند ازین بی
هر کرا در عشق چشمی باز شد
تو بدان آنکه که سیمرخ از نقاب
صد هزاران سایه بر خاک افکند
سایه خود کرد بر عالم نثار
صورت مرغان عالم سر بسر
این بدان چون این بدانستی نخست
چون ندانستی ببین وانگه شناس
هر که او آن گشت مستغرق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی
مرد مستغرق حلولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی
گر نگشتی هیچ سیمرخ آشکار
باز اگر سیمرخ می گشتی نهان
سایه اینجا هر چه را پیدا بود
دیده سیمرخ بین گر نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال
با جمالش چونکه نتوان عشق باخت
هست آن آئینه دل در دل نگر

حاصلان
حاصلی

هر یکی را سوی او رغبت بدی
در نگر او از کجا ما از کجا
کی رسد در گرد سیمرخ بلند
خسروی یار گدائی کی شود
عشق کی نیکو بود از بد دلان
راست ناید عاشقی و بد دلی
پای کوبان آمد و جانباز شد
آشکارا کرد رخ چون آفتاب
پس نظر بر سایه پاک افکند
گشت چندین مرخ هر دم آشکار
سایه آنست دان ای بیخبر
سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بدار آن را سپاس
حاش لله گر تو گوئی حق بود
لیک در حق دائماً مستغرقی
این سخن کار فضولی کی بود
فارغی گر مردی و گر زیستی
هیچ مرغی می نبودی سایه دار
سایه هرگز نبودی در جهان
اول آن چیز آشکار آنجا بود
دل چو آئینه منور نیستت
وز جمالش هست صبر ما محال
از کمال لطف خود آئینه ساخت
تا ببینی رویش ای صاحب نظر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحب جمال
ملک عالم مصحف آیات او
صبح صادق لمعه از روی او
هشت فردوس و صفا و رنگ او
می ندانم هیچکس آن زهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او
گاه شبذیزی برون راندی بکوی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه
وانکه بردی نام او را بر زبان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال
مردن از عشق رخ آن دلنواز
روز بودی کز غم عشقش هزار
نی کسی را صبر زو بودی دمی
هر که او دیدی جمالش آشکار
خلق می کردند دایم زین طلب
گر کسی را تاب بودی یک زمان
لیک چون کس تاب دید او نداشت
چون نیامد هیچ خلقی مرد او
آینه فرمود حالی پادشاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند

در جهان حسن بی مثل و مثال
دلربائی پرچم و آیات او
روح قدسی نفحه از بوی او
ناتمام و مختصر بی رنگ او
کز جمال او تواند بهره داشت
خلق را از حد بشد سودای او
برقعی گلگون فرو هشتی بروی
سر بریدند از تن وی بیگناه
قطع کردند زبانش در زمان
عقل و جان بر باد دادی زانجمال
بهتر از صد زندگانی دراز
می بمردند اینت عشق و اینت کار
نی کسی را تاب او بودی همی
جان بدادی و بمردی زار زار
صبر نی با او نه بی او ای عجب
شاه روی خویش بنمودی عیان
لذتی جز در شنید او نداشت
جمله می کردند دل پر درد او
کاندر آئینه توان کردن نگاه
و آینه اندر برابر داشتند



وانگهی در آینه کردی نگاه
هر کس از رویش نشان می
یافتی دل بدان کائینه دیدار اوست
آینه کن جان وصال او ببین
قصر روشن ز آفتاب آن جمال
عرش را در ذره حاصل ببین
سایه سیمرغ زیبا آمده است
خیال سایه را سیمرغ بینی بی
چون بدیدم سایه سیمرغ بود
گر جدا گوئی ازو نبود روا
درگذر از سایه وانگه راز جوی
کی ز سیمرغ غت بود همسایه
در درون سایه بینی آفتاب
خود همه خورشید بینی والسلام

بر سر آن قصر رفتی پادشاه
روی او از آینه می
تافتی گر تو می
داری جمال یار دوست
دل بدست آر و جمال او ببین
پادشاه تست در قصر جلال
پادشاه خویش را در دل ببین
هر لباسی کان به صحرا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال
گر همه چل مرغ وگر سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا
هر دو خود هستند با هم بازجوی
چون تو گم گشتی چنین در سایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
سایه در خورشید گم بینی مدام

حکایت

خواستی جائی فرستادن رسول
جامه پوشیدی و رفتی خود نهان
گفتی اسکندر چنین فرموده است
کاین رسول اسکندر روم است و بس
گرچه گفت اسکندر باور نداشت
لیک ره نبود دل گمراه را
غم مخور چون در درون خانه بود

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول
چون رسولان آخر آن شاه جهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است
در همه عالم نمی دانست کس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت
هست راهی سوی هر دل شاه را
گر برون خانه شه بیگانه بود

مقاله رابع عشر

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

نیک پی بردند اسرار کهن
لاجرم در سیر رغبت یافتند
جمله همدرد و هم آواز آمدند
راه دانتر چون نبود از وی کسی
چون دهیم آخر در این ره دادکار
از ضعیفان این روش هر گز تمام
کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
خواه زاهد خواه باشی فاسقی
جان بر افشان ره به پایان آیدت
پس برافکن دیده و دیدار کن
ور خطاب آید ترا کز جان برآی
ترک ایمان گوی و جان را برافشان
عشق گو از کفر و ایمان برتر است
عاشقان را با تن و با جان چکار
اره بر فرقه نهند او تن زند
قصه مشکل بیاید عشق را
گر نداری درد از ما وام کن
گاه جان را پرده در گه پرده دوز
ذره درد از همه عشاق به
لیک نبود عشق بیدردی تمام

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی
زو بپرسیدند کای استادکار
زانکه نبود در چنین عالی مقام
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
چون بترک جان بگوئی عاشقی
چون دل تو دشمن جان آیدت
سد ره جانست جان ایثار کن
ور ترا گویند کز ایمان بر آی
تو هم این را و هم آنرا برافشان
منکری گر گویا این بس منکر است
عشق را با کفر و با ایمان چکار
عاشق آتش در همه خرمن زند
درد و خون دل بیاید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن
عشق را دردی بیاید دیده دوز
ذره عشق از همه آفاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام



قدسیان را عشق هست و درد نیست
 هر کرا در عشق محکم شد قدم
 عشق سوی فقر در بگشایدت
 عشق را با کافری خویشی بود
 چون ترا این کفر و این ایمان نماند
 بعد از آن مردی شوی اینکار را
 پای در نه همچو مردان و مترس
 چند ترسی دست از طفلی بدار
 گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد

درد را جز آدمی درخورد نیست
 برگذشت از کفر و از اسلام هم
 فقر سوی کفر ره بنمایدت
 کافری خود مغز درویشی بود
 آن تن و دل کم شد و آن جان نماند
 مرد باید این چنین اسرار را
 درگذر از کفر و ایمان و مترس
 باز شو چون شیر مردان پیش کار
 پاک نبود چون در این راه اوفتد

حکایت شیخ صنعان و زنار بستن اواز عشق دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
 شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
 هر مریدی کان او بود ای عجب
 هم عمل هم علم با هم یار داشت
 قرب پنجه حج بجا آورده بود
 خود صلوٰه و صوم بیحد داشت او
 پیشوایانی که در پیش آمدند
 موی می بشکافت مرد معنوی
 هر که بیماری و سستی یافتی
 خلق را فی الجمله در شادی و غم
 گرچه خود را قدوه اصحاب دید
 کز حرم در رومش افتادی مقام
 چون بدید آن خواب بیدار جهان
 یوسف توفیق در چاه اوفتاد
 می ندانم تا ازین غم جان برم
 نیست یک تن در همه روی زمین
 گر کند این عقبه قطع این جایگاه
 ور بماند در پس این عقبه باز
 آخر الامر آن بدانش اوستاد
 می ببايد رفت سوی روم زود
 چارصد مرد مرید معتبر
 می شدند از کعبه تا اقصای روم
 از قضا دیدند عالی منظری
 دختر ترسای روحانی صفت
 در بهشت حسن و از برج جمال
 آفتاب از رشک عکس روی او
 هر که دل در زلف آن دلدار بست
 آنکه جان بر لعل آن دلبر نهاد
 چون صبا از زلف او مشکین شدی
 هر دو چشمش فتنه عشاق بود
 چون نظر بر جان عشاق او فکند
 ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
 مردم چشمش چو کردی مردمی
 روی او از زیر زلف تابدار
 لعل سیرابش جهانی تشنه داشت

در کمالش هر چه گویم بیش بود
 با مریدی چارصد صاحب کمال
 می نیاسود از ریاضت روز و شب
 در عیان هم کشف و هم اسرار داشت
 عمره عمری بود تا می کرده بود
 هیچ سنت را فرو نگذاشت او
 پیش او از خویش بیخویش آمدند
 در کرامات و مقامات قوی
 از دم او تندرستی یافتی
 مقتدائی بود در عالم علم
 چند شب او این چنین در خواب دید
 سجده می کردی بتی را والسلام
 گفت دردا و دریغا کاین زمان
 عقبه دشوار در راه اوفتاد
 ترک جان گفتم اگر ایمان برم
 کو ندارد عقبه در ره چنین
 راه روشن گرددش تا پیشگاه
 در عقوبت ره شود بر وی دراز
 با مریدان گفت کاریم اوفتاد
 تا شود تعبیر این معلوم زود
 پیروی کردند با وی در سفر
 طوف می کردند سر تا پای روم
 بر سر منظر نشسته دختری
 در ره روح اللهش صد معرفت
 آفتابی بود اما بی زوال
 زردتر از عاشقان در کوی او
 از خیال زلف او زنار بست
 پای در ره نا نهاده سر نهاد
 روم ازو آرم و هندو چین شدی
 هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
 جان بدست غمزه بر طاق او فکند
 مردمی بر طاق او بنشسته بود
 صید کردی جان صد صد آدمی
 بود آتش پاره بس آبدار
 نرگس مستش هزاران دشنه داشت



در دلش هر مژه چون دشنه شدی
از دهانش هر که گفت آگه نبود
بسته زناری چو زلف اندر میانش
همچو عیسی در سخن جانداشت او
اوفتاده درچه او سرنگون
برقع شعر سیه بر روی داشت
بند بند شیخ را آذر گرفت
بسته صد زنار از یک موی خویش
عشق ترسا زاده کار خویش کرد
جای آتش بود و برجای اوفتاد
ز آتش سودا دلش پر دود شد
ریخت کفر زلف بر ایمان او
عاقبت بفروخت رسوائی خرید
تا ز دل بیزار و از جان سیر شد
عشق ترسازاده کاری مشکل است
جمله دانستند کافتاده است کار
سرنگون گشتند و سرگردان شدند
بودنی چون بود بهبودی نبود
زانکه دردش هیچ درمان می
نبرد
درد درمان سوز درمان چون برد
چشم بر منظر دهانش مانده باز
از دل آن پیر غمخور درگرفت
لاجرم یکبارگی از خویش شد
خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت
می طپید از عشق و می
نالید زار
شمع گردون را همانا سوز نیست
خود نشان ندهد چنین شبها کسی
بر جگر جز خون دل آیم نماند
شب همی سوزند و روزم می
کشند
پای تا سر عرق در خون مانده
ام
می ندانم روز تا چون بگذرد
روز و شب کارش جگرسوزی بود
من بروز خویش امشب بوده
ام
از برای امشبم می
ساختند
شمع گردون را نخواهد بود سوز
یا مگر روز قیامت امشب است
یا ز شرم دلبرم در پرده شد
ورنه صد ره بودمی در کوی او
من ندارم طاقت غوغای عشق
یا بکام خویشتن زاری کنم
یا چو مردان رطل مرد افکن کشم
پس مرا در عشق او یاری کند
یا به حیلت عقل با خویش آورم
یا ز زیرخاک و خون سر برکنم
چشم کو تا باز بینم روی یار
دوست کو تا دست گیرد یک دم

هر که سوی چشم او تشنه شدی
گفت را چون بر دهانش ره نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش
چاه سیمین بر زرخدان داشت او
صد هزار اندل چو یوسف غرق خون
گوهر خورشیدوش در موی داشت
دختر ترسا چو برقع برگرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد
شد دلش از دست و در پای اوفتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد
عشق دختر کرد غارت جان او
شیخ ایمان داد ترسائی گزید
عشق بر جان و دل او چیر شد
گفت چوندین رفت چه جای دلست
چون مریدانش چنین دیدند زار
سر بسر در کار او حیران شدند
پند دادندش بسی سودی نبود
هر که پندش داد فرمان می
نبرد
عاشق آشفته فرمان چون برد
بود تا شب همچنان روز دراز
هر چراغی کاختران شب برگرفت
عشق او آن شب یکی صد بیش شد
هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت
یک دمش نی خواب بود و نی قرار
گفت یا رب امشبم را روز نیست
در ریاضت بوده
ام شبها بسی
همچو شمع از سوختن تابم نماند
کشند
همچو شمع از تف و سوزم می
ام
جمله شب در شبیخون مانده
هر دم از شب صد شبیخون بگذرد
هر کرا یک شب چنین روزی بود
روز و شب بسیار در تب بوده
ام
کار من روزی که می
پرداختند
یا رب امشب را نخواهد بود روز
یارب این چندین علامت امشبست
یا ز آهم شمع گردون مرده شد
شب درازست و سیه چو نموی او
من بسوزم امشب از سودای عشق
عمر کو تا وصف بیداری کنم
صبر کو تا پای در دامن کشم
بخت کو تا عزم بیداری کند
عقل کو تا علم در پیش آورم
دست کو تا خاک ره بر سر کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار
یار کو تادل نهد در یک غم



هوش کو تا ساز هشیاری کنم
 این چه درد است اینچه عشقست این چه کار
 جمع گشتند آن شب از زاری او
 خیز و این وسواس را غسلی برآر
 کرده ام صد بار غسل ای بیخبر
 کی شود کار تو بی تسبیح راست
 تا توانم بر میان زنار بست
 گر خطائی رفت زودی توبه کن
 تا رهم از شیخی و از قیل و قال
 خیز و خود را جمع گردان در نماز
 تا نباشد جز نمازم هیچ کار
 خیز و در خلوت خدا را سجده کن
 سجده پیش روی او زیباستی
 یک نفس درد مسلمانیت نیست
 تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
 تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
 گو بزن الحق که زیبا می
 گویدش کاین پیر چون گمراه شد
 شیشه سالوس بشکستم بسنگ
 از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
 دل ز رنج این و آن غافل بود
 تا شویم امشب بسوی کعبه باز
 هوشیار کعبه شد در دیر مست
 در حرم بنشین و عذر خویش خواه
 عذر خواهم خواست دست از من بدار
 مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
 هفت دوزخ سوزد از یک آه من
 بازگرد و توبه کن زین کار زشت
 و بر بهشتی بایدم آن کوی هست
 حق تعالی را بحق آرم دار
 من بخود نتوانم از گردن فکند
 باز ایمان آور و مؤمن بباش
 هر که کافر شد از او ایمان مخواه
 تن زدند آخر بدان تیمار در
 تا چه آید از پس پرده برون
 هندوی شب را به تیغ افکند سر
 یافت از سرچشمه خورشید نور
 با سگان کوی او در کار شد
 همچو موئی شد ز روی چون مهش
 صبر کرد از آفتاب روی او
 هیچ برنگرفت سر زان آستان
 بود بالین آستان آن درش
 دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
 گفت شیخا از چه گشتی بی
 زاهدان در کوی ترسایان نشست
 هر دمش دیوانگی بار آورد

زند

قرار

روز کو تا ناله و زاری کنم
 رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
 جمله یاران بدلداری او
 همنشینی گفتش ای شیخ کبار
 شیخ گفتا امشب از خون جگر
 آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست
 گفت آن را من بیفکنم ز دست
 آن دگر گفتا که ای پیر کهن
 گفت کردم توبه از ناموس و حال
 آن دگر گفتش که ای دانای راز
 گفت کو محراب روی آن نگار
 آن دگر گفتش که تا کی این سخن
 گفت اگر بت روی من آنجاستی
 آن دگر گفتا پشیمانیت نیست
 گفت کس نبود پشیمان بیش ازین
 آن دگر گفتش که دیوت راه زد
 گفت دیوی کو ره ما می
 آن دگر گفتش که هر که آگاه شد
 گفت من بس فارغم از نام و ننگ
 آن دگر گفتش که یاران قدیم
 گفت ترسا بچه چون خوش دل بود
 آن دگر گفتش که با یاران بساز
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست
 آن دگر گفت این زمان کن عزم راه
 گفت سر بر آستان آن نگار
 آن دگر گفتش که دوزخ در ره است
 گفت اگر دوزخ شود همراه من
 آن دگر گفتش بامید بهشت
 گفت آن یار بهشتی روی هست
 اندگر گفتش که از حق شرم دار
 گفت این آتش چو حق در من فکند
 آن دگر گفتش که روساکن بباش
 گفت جز کفر از من حیران مخواه
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 موج زن شد پرده دلشان زخون
 ترک روز آخر چو با زرین سپر
 روز دیگر کاین جهان پر غرور
 شیخ خلوت ساز کوی یار شد
 معتکف بنشست بر خاک رهش
 قرب ماهی روز و شب در کوی او
 عاقبت بیمار شد بی
 بود خاک کوی آن بت بسترش
 چون نبود از کوی او بگذشتنش
 خویشتن را اعجمی کرد آن نگار
 کی کنند از شراب شرک مست
 گر بزلفم شیخ اقرار آورد

زند

دلستان



شیخ گفتش چون زبونم دیده
 یادلم ده باز یا با من بساز
 از سر ناز و تکبر در گذر
 سرسری چون نیست عشقم ای نگار
 جان فشانم گر تو فرمانم دهی
 ای لب و زلفت زیان و سود من
 گه ز تاب زلف در تابم کنی
 دل پر آتش دیده پر تاب از توام
 بی تو من جان و جهان بفروختم
 همچو باران اشک می بارم ز چشم
 دل ز دست دیده در ماتم بماند
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید
 از دلم جز خون دل حاصل نماند
 بیش ازین بر جان این مسکین مزین
 روزگار من بشد در انتظار
 هر شبی بر جان کمین سازی کنم
 روی بر خاک درت جان می
 چند نالم بر درت در باز کن
 آفتابی از تو دوری چون کنم
 گرچه همچون سایه ام از اضطراب
 هفت گردون را برآرم زیر پر
 دخترش گفت ایخرف از روزگار
 چون دمت سرد است دمسازی مکن
 این زمان عزم کفن کردن ترا
 چون تودر پیری بیک نانی گرو
 کی توانی پادشاهی یافتن
 شیخ گفتش گر بگوئی صد هزار
 عاشقی را چه جوان چه پیرمرد
 گفت دختر گر درین کاری درست
 هر که او همرنگ یار خویش نیست
 شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم
 حلقه در گوش توام ای سیمتن
 گفتدختر گر تو هستی مردکار
 سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
 شیخ گفتا خمر کردم اختیار
 بر جملات خمر یارم خورد من
 گفت برخیز و بیا و خمر نوش
 شیخ را بردند تا دیر مغان
 شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
 آتش عشق آب کار او ببرد
 ذره عقلش نماند هوش هم
 جام می بستند ز دست یار خویش
 چون بیکجا شد شراب و عشق یار
 چون حریف آب دندان دید شیخ
 آتشی از شوق در جانش فتاد
 جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد

دهم

دهم

لاجرم دزدیده دل دزدیده
 در نیاز من نگر چندین مناز
 عاشق و پیر و غریبم در نگر
 یا سرم از تن ببر یا سر درآر
 هم ز لب بار دگر جانم دهی
 روی خوبت مقصد و مقصود من
 گه ز چشم مست در خوابم کنی
 بیدل و بی صبر و بی خواب از توام
 کیسه بین کز عشق تو بردوحنم
 زانکه بیتو چشم من دارم ز چشم
 دیده رویت دید و دل در غم بماند
 آنچه من از دل کشیدم که کشید
 خون دل تا کی خورم چون دل نماند
 بر فتوح من لگد چندین مزین
 گر بود وصلی بیایم روزگار
 بر سر کوی تو جانبازی کنم
 جان بنرخ خاک ارزان می
 یک دم با خویشتن دمساز کن
 سایه ام از تو صبوری چون کنم
 در جهم از روزنت چون آفتاب
 گر فرود آری بدین سرگشته سر
 ساز کافور و کفن کن شرم دار
 پیر گشتی قصد دل بازی مکن
 به بود تا عزم من کردن ترا
 عشق ورزیدن نه بتوانی برو
 چون بسیری نان نخواهی یافتن
 من ندارم جز غم عشق تو کار
 عشق بر هر دل که زد تأثیر کرد
 دست باید پاکت از اسلام شست
 عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
 هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
 حلقه از زلف در حلقم فکن
 چار کارت کرد باید اختیار
 خمر نوش و دیده از ایمان بدوز
 با سه دیگر ندارم هیچ کار
 وانسه دیگر نیارم کرد من
 چون بنوشی خمر آئی در فروش
 آمدند آنجا مریدان در فغان
 میزبان را حسن بی اندازه دید
 زلف ترسا روزگار او ببرد
 درکشید آنجایکه خاموش دم
 نوش کرده دل برید از کار خویش
 عشق آن ماهش یکی شد صد هزار
 لعل او در حقه خندان دید شیخ
 سیل خونین سوی مژگانش فتاد
 حلقه از زلف او در گوش کرد



هر چه می دانست از یادش برفت
 خمر هر معنی که بودش از نخست
 قرب صد تصنیف در دین یادداشت
 چون می از ساغر بناف او رسید
 عشق آن دلبر بماندش صعمناک
 شیخ چون شد مست و عشقش زور کرد
 آن صنم را دیدمی در دست مست
 بر نیامد با خود و رسوا شد او
 دل بداد از دست وز می خوردنش
 دخترش گفت ای تو مردکار نی
 عاقبت با عشق نبود سازگار
 گر قدم در عشق محکم داری ئی
 همچو زلفم نه قدم در کافری
 اقتداگر تو بکفر من کنی
 گر بخواهی کردن اینجا اقتدا
 شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
 آن زمان کاندل سرش مستی نبود
 این زمان که عاشق زار است و مست
 می نیاید با خود و رسوا شود
 بودمی بس کهنه زانو کار کرد
 پیر را می کهنه و عشق جوان
 پیر شد از عشق و می شیدا و مست
 گفت بی طاقت شدم ای ماهرو
 گر بهشیاری نگشتم بت پرست
 دخترش گفت این زمان شاه منی
 پیش از این در عشق بودی خام خام
 چون خبر نزدیک ترسایان رسید
 شیخ را بردند سوی دیر مست
 شیخ چون در حلقه زنار شد
 دل ز دین خویشتن آزاد کرد
 بعد چندین سال ایمان درست
 گفت خذلان قصد این درویش کرد
 هر چه گوید بعد ازین فرمان کنم
 روز هشیاری نبودم بت پرست
 بس کسا کز خمر ترک دین کند
 شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
 خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق
 کس چو من در عاشقی رسوا نشد
 قرب پنجه سال را هم بود باز
 ذره عشق از کمین بر جست چست
 عشق ازین بسیار کرده است و کند
 تخته کعبه است ابجد خوان عشق
 این همه خود رفت بر گو اندکی
 چون بنای وصل تو بر اصل بود
 وصل باید آشنائی یافتن
 باز دختر گفت کای پیر اسیر

باده آمد عقل چون بادش برفت
 پاک از لوح ضمیر او بشست
 حفظ قرآن را بسی استاد داشت
 دعوی او رفت و لاف او رسید
 هر چه دیگر بود یکسر رفت پاک
 همچو دریا جان او پر شور کرد
 شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
 می نترسید از کس و ترسا شد او
 خواست تادستی کند در گردنش
 مدعی در عشق و دعوی دار نی
 عاشقی را کفر باید پایدار
 مذهب این زلف پر خم داری ئی
 زانکه نبود عشق کار سرسری
 با من این دم دست در گردن کنی
 خیز و رو اینک عصا اینک ردا
 دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
 یک نفس او را سر هستی نبود
 هم ز پا افتاده هم رفته ز دست
 می نترسد از کس و ترسا شود
 شیخ را سرگشته چون پرگار کرد
 دلبرش حاضر صبوری چون توان
 مست و عاشق چون بود رفته ز دست
 از من ببیل چه می خواهی بگو
 پیش بت مصحف بسوزم مست مست
 لایق دیدار و همراه منی
 خوش پزی چون پخته گشتی والسلام
 کانچنان شیخی ره ایشان گزید
 بعد از آن گفتند تا زنار بست
 خرقه را آتش زد و در کار شد
 نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد
 این چنین نوباوه رویش بشست
 عشق ترسازاده کار خویش کرد
 زین بتر چبود که کردم آن کنم
 بت پرستیدم چو گشتم مست مست
 بیشکی ام الخبائث این کند
 هر چه گفתי کرده شد دیگر چه ماند
 کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق
 از چنان شوخی چنان شیدا نشد
 موج می زد در دلم دریای راز
 برد ما را بر سر لوح نخست
 خرقه را زنار کرده است و کند
 سرشناس غیب و سرگردان عشق
 تا تو کی خواهی شدن با من یکی
 هر چه کردم بر امید وصل بود
 چند خواهم در جدائی تافتن
 من گران کابینم و تو بس فقیر



کی شود بی سیم کار تو چو زر نفقه بستان ز من ای پیر و رو صبر کن مردانه وار و مرد باش عهد نیکو می بری الحق بسر دست از این شیوه سخن آخر بدار در سر اندازی بسر اندازیم در سر کار تو کردم هر چه بود کفر و اسلام و زیان و سود شد تو ندادی این چنین با من قرار دشمن جان من سرگشته اند	سیم و زر باید ترا ای بیخبر چون نداری زر سر خود گیر و رو همچو خورشید سبک رو فرد باش شیخ گفت ایسرو قد سیم بر کس ندارم جز تو ای زیبا نگار هر دمی نوعی دگر اندازیم خون دل بیتو بخوردم هر چه بود در ره عشق تو هر چم بود شد چند داری بقرارم ز انتظار جمله یاران ز من برگشته اند
چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم با تو در دوزخ که بیتو در بهشت سوخت دل آن ماه را بر درد او خوگبانی بایدت سالی تمام عمر بگذاریم در شادی و غم کانکه سر تابد ز جانان برنتافت خوگبانی کرد سالی اختیار خوک باید کشت یا ز نار بست کاین خطر آن پیر را افتاد و بس سر برون آرد چو آید در سفر سخت معذوری که مرد ره نه هم بت و هم خوک بینی صد هزار ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق در تمام روم شد غوغا پدید مات و حیران خسته جان و تیره بخت باز گردیدند از یاری او از غم او خاک بر سر ریختند پیش شیخ آمد که ای در کارسست چیست فرمان باز باید گفت راز خویش را در کیش رسوائی کنیم گرچه ما را نیست برگ راه و ساز همچو تو ز نار بریندیم ما زود بگریزیم بیتو زین زمین تا نبینیم آنچه می بینیم ما هر کجا خواهید باید رفت زود دختر ترسای روح افزای بس زانکه اینجا کار نافتاده اید	تو چنین ایشان چنان من چون کنم دوست تر می دارم ای عیسی سرشت عاقبت چون شیخ آمد مرد او گفت کابین مرا ای مستهام چونکه سالی بگذرد با تو بهم شیخ از فرمان جانان سر نتافت رفت شیخ کعبه و پیر کبار در نهاد هر کسی صد خوک هست تو چنان ظن می بری ای هیچکس در درون هر کسی هست این خطر تو زخوک خویش اگر آگه نه گر قدم در ره نهی ای مرد کار خوک کش بت سوزدر صحرای عشق عاقبت چون شیخ ترسائی گزید هم نشینانش همه در مانده سخت چون بدیدند آن گرفتاری او جمله از خدلان او بگریختند بود یاری در میان جمع چست می روم امشب بسوی کعبه باز یا همه همچون تو ترسائی کنیم یا تراداریم از این راه باز این چنین تنهات نپسندیم ما یا چو نتوانیم دیدت این چنین معتکف در کعبه بنشینیم ما شیخ گفتا جان من پر درد بود تا مرا جانست دیرم جای بس می ندانید ار چه بس آزاده گر شما را کار افتادی دمی باز گردید ای رفیقان عزیز گر زما پرسند بر گوئید راست چشم پر خون و دهن پر زهر ماند هیچ کافر در جهان ندهد رضا روی ترسائی نمودندش ز دور زلف او چون حلقه در حلقش فکند گر مرا در سرزنش گیرد کسی در چنین ره که نه بن دارد نه سر



این بگفت و روی از یاران بتافت
 عاقبت رفتند سوی کعبه باز
 بسکه یاران در غمش بگریستند
 شیخشان در روم تنها مانده
 شیخ را در کعبه یاری چست بود
 بود بس بیننده و بس راهبر
 شیخ چون از کعبه شد سوی سفر
 چون مرید شیخ باز آمد به جای
 باز پرسید از مریدان حال شیخ
 کز قضا او را چه شاخ آمد ببر
 موی ترسائی بیک مویش ببست
 عشق می باز د کنون با زلف و خال
 دستها برداشته از طاعت او
 این زمان آن خواجه بسیار درد
 شیخ ما را گر چه بس بادین بساخت
 چون مرید این قصه بشنید از شگفت
 با مریدان گفت ای تر دامن
 یار کار افتاده باید صد هزار
 گر شما بودید یار شیخ خویش
 شرمتان باد آخر این یاری بود؟
 چون نهاد آن شیخ بر زنار دست
 از برش عمداً نمی بایست شد
 این نه یاری و موافق بودنست
 هر که یار خویش را یاور بود
 وقت ناکامی توان دانست یار
 شیخ چون افتاد در کام نهنگ
 عشق را بنیاد بر ناکامی است
 جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین
 عزم آن کردیم تا با او بهم
 ز هد بفروشیم و رسوائی خریم
 لیک روی آن دید شیخ کار ساز
 چون ندید از یاری ما شیخ سود
 ما همه بر حکم او گشتیم باز
 بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید
 جز در حق نیستی جای شما
 در تظلم داشتن در پیش حق
 خود چرا از شیخ کردید احترام
 چون شنودند این سخن از عجز خویش
 مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود
 لازم درگاه حق باشیم ما
 پیرهن پوشیم از کاغذ همه
 جمله سوی روم رفتند از عرب
 بر در حق هر یکی را صد هزار
 همچنان تا چل شبانروز تمام
 جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب
 از تضرع کردن آن قوم پاک

خوکیانی را سوی خوکان شتافت
 مانده جان در سوختن تن در گداز
 گاه می مردند و گاه می زیستند
 داده دین بر باد و ترسا مانده
 در ارادت سخت و ثابت می نمود
 زو نبودی شیخ را آگاه تر
 او نبود آنجایکه حاضر مگر
 بود از شیخش تهی خلوت سرای
 باز گفتندش همه احوال شیخ
 وز قدر او را چه کار آمد بسر
 راه بر ایمان ز صد سویش ببست
 خرقة گشتش مخرقه حالش محال
 خوکیانی می کند این ساعت او
 سجه صد دانه را زنار کرد
 از کهن گیری کنون نتوان شناخت
 روی چون زر کرد و زاری در گرفت
 در وفاداری نه مردان نه زنان
 یار ناید جز چنین روزی بکار
 راه یاری از چه نگرفتید پیش
 حق شناسی و وفاداری بود؟
 جمله را زنار می بایست بست
 غیر ترسا خود کجا شایست شد
 کانه گرید از منافق بودنست
 یار باید بود اگر کافر شود
 خود بود در کامرانی صد هزار
 جمله زو بگریختند از نام و ننگ
 هرکه زینسر سرکش از خامی است
 بارها گفتیم با او بیش ازین
 عمر بگذاریم در شادی و غم
 دین بر اندازیم و ترسائی خریم
 کز بر او یک بیک گردیم باز
 بازگردانید ما را شیخ زود
 قصه برگفتیم و ننهفتیم راز
 گر شما را کار بودی بر مزید
 در حضورستی سرپای شما
 هر یکی بردی بر آن دیگر سیق
 از در حق بهر چه گشتید باز
 بر نیاورند یک تن سر ز پیش
 کار چون افتاد برخیزیم زود
 در تظلم خاک می پاشیم ما
 در رسیم آخر بشیخ خود همه
 معتکف گشتند پنهان روز و شب
 گه شفاعت گاه زاری بود کار
 سر نه پیچیدند هیچ از یک مقام
 همچو شب چل روزنه نان و نه آب
 در فلک افتاد جوشی صعبناک



جمله پوشیدند از ماتم کیود	سبزپوشان در فراز و در فرود
آمدش تیر دعائی بر هدف	آخر الامر آنکه بود او پیش صف
بود اندر خلوت از خودر فته باز	بعد چل شب آن مرید پاکباز
شد جهان کشف بر دل آشکار	صبحدم بادی برآمد مشکبار
دربر افکنده دو گیسوی سیاه	مصطفی را دید می
صد جهان جان وقف هر یک موی او	سایه حق آفتاب روی او
خویش را جان اندر او گم می نمود	می خرامید و تبسم می نمود
کای نبی الله دستم گیر دست	آن مرید او را چو دید از جای جست
شیخ ما گمراه شد راهش نمای	رهنمای خلقی از بهر خدای
رو که شیخ را برون کردم زبند	مصطفی گفت ای بهمت بس بلند
دم نزد تا شیخ را در پیش کرد	همت عالیت کار خویش کرد
بود گردی و غباری بس سیاه	در میان شیخ و حق از دبرگاه
در میان ظلمتش نگذاشتیم	این غبار از راه او برداشتیم
منتشر بر روزگار او همی	کردم از بهر شفاعت شبینی
توبه بنشسته گنه برخاسته	آن غبار اکنون ز ره برخاسته
از تف یک توبه برخیزد ز راه	تو یقین میدان که صد عالم گناه
محو گرداند گناه مرد و زن	بحر احسان چون درآید موج زن
نعره زد کاسمان در جوش شد	مرد از شادی آن مدهوش شد
مژدگانی داد و عزم راه کرد	جمله اصحاب را آگاه کرد
تا رسید او نزد شیخ خوکبان	رفت با اصحاب گریان و دوان
در میان بیقراری خوش شده	شیخ را دیدند چون آتش شده
هم گسسته بود زنار از میان	هم فکنده بود ناقوس از دهان
هم ز ترسائی دلش پرداخته	هم کلاه گیر کی انداخته
خویشان را در میان نور دید	شیخ چون اصحاب را از دور دید
هم بدست عجز بر سر خاک کرد	هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد
گاه دست از جان شیرین میفشاند	گاه چون ابر اشک خونین می فشاند
گه ز خجلت بر تن او خون بسوخت	گه ز آتش پرده گردون بسوخت
شسته بودند از ضمیرش سر بسر	حکمت و اسرار قرآن و خبر
باز رست از جهل و از بیچارگی	جمله با یاد آمدش یکبارگی
در سجود افتادی و بگریستی	چون بحال خود فرو نگریستی
وز خجالت در عرق گم گشته بود	همچو گل از خون دل آغشته بود
مانده در اندوه شادی مبتلا	چون بدیدندش چنان اصحابنا
وز پی شکرانه جان افشان همه	پیش او رفتند سر گردان همه
میغ شد از پیش خورشید تو باز	شیخ را گفتند ای پی برده راز
بت پرست روم شد یزدان پرست	خاست از ره کفر و پس ایمان نشست
شد شفات خواه کار تو رسول	موج زد ناگاه دریای قبول
شکر کن حق را چه جای ماتم است	این زمان شکرانه عالم عالم است
کرد راهی همچو خورشید آشکار	شکر ایزد را که از دریای قار
توبه داند داد با چندین گناه	آنکه داند کرد روشن را سیاه
هرچه باشد جمله در هم سوزد او	آتشی از توبه چون بفروزد او
بودشان القصه حالی عزم راه	قصه کوتاه می کنم زین جایگاه
رفت با اصحاب خودسوی حجاز	شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
موج زد نور از دلش چون آفتاب	چون درآمد دختر ترسا ز خواب
گفت هان شو از پی شیخ روان	آفتاب آنگاه بگشاده زبان
ای پلیدش کرده پاک او بباش	مذهب او گیر و خاک او بباش
در حقیقت تو ره او گیر باز	او چو آمد در ره نو با حجاز



چون براه آمد تو همراهی نمای چند ازین بی آگهی آگه بباش شد گرفتار هزاران پیچ و تاب بیقرارش کرد آن درد از طلب دست در دل زد دل از دستش افتاد در درون او چه تخم آرد ببار کارش افتاد و نبودش همدمی گنگ باید شد زبان آگاه نیست همچو باران ریخت ازوی ای عجب خاک بر سر در میان خون دوید از پی شیخ و مریدان شد روان داده دل از دست و در پی می	دوید	ر هزنش بودی براه او در آی از رهش بردی کنون همره بباش دختر ترسا از آن نیکو خطاب در دلش دردی درآمد ای عجب آتشی در جان سر مستش افتاد می ندانست او که جان بیقرار دید خود را در عجایب عالمی عالمی کانجا نشان راه نیست در زمان آن ناز و نخوت و انطرب نعره زن جامه دران بیرون دوید بادلی پر درد و جسمی ناتوان همچو ابری غرقه در خون می	دوید
از کدامین سوی می روی خود در خاک می کای کریم راه دان کارساز از دیار و خانمان آواره	ام	می ندانست او که بر صحرا و دشت عاجز و سرگشته می هر زمان می گفت با عجز و نیاز عورتی درمانده و بیچاره	ام
تو مزین بر من که بی آگه زدم من ندانستم خطا کردم بیوش دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر کامد آن دختر ز ترسائی برون کارش افتاد این زمان در راه ما با بت خود همدم و همراه شو باز شوری در مریدان اوفتاد توبه و چندین تک و تازت چه بود	کنی	مرد راه چون تویی را ره زدم بحر قهاریت را بنشان ز جوش هرچه کردم بر من مسکین مگیر شیخ را اعلام کردند از درون آشنائی یافت با درگاه ما باز گرد و پیش آن بت باز شو شیخ حالی بازگشت از ره چو باد جمله گفتندش ز سر بازت چه بود	کنی
با نیازی بی هر که آن بشنید ترک جان بگفت تا رسید آنجا که بود آن دلنواز گم شده درگرد ره گیسوی او بر مثال مرده بر روی خاک غشی بگرفت آن بت دلریش را شیخ بر رویش فشاند از دیده آب اشک باران گشت چون ابر بهار خویش را در دست و پای او فکند بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت راه بنما تا که مرد ره شوم ای گزین شیخ مه آگاه حق غلغلی در جمله یاران فتاد اشک باران موج زن شد آن زمان ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت	کنی	بار دیگر عشق بازی می حال دختر شیخ با ایشان بگفت شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز زرد می دیدند چون زر روی او سر برهنه پا برهنه جامه چاک چون بدید آن ماه شیخ خویش را پس ببرد آن یار را از غشی خواب چون نظر افکند بر شیخ آن نگار دیده بر عهد و وفای او فکند گفت از تشویر تو جانم بسوخت برفکن این پرده تا آگه شوم عرضه کن اسلام و بنما راه حق شیخ بر وی عرضه اسلام داد چونشد آن بت روی از اهل عیان آخر الامر آن صنم چون راه یافت شد دلش از ذوق ایمان بی	قرار
غم درآمد گرد او بی هیچ طاقت می الوداع ای شیخ عالم الوداع عاجزم عفو مکن و خصمی مکن نیم جانی داشت بر جانان فشاند جان شیرین زو جدا شد ای دریغ سوی دریای حقیقت رفت باز	غمگسار	گفت شیخا طاقت من گشت طاق می روم زینخاکدان پر صداع چون مرا کوتاه خواهد شد سخن این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند گشت پنهان آفتابش زیر میغ قطره بود او درین بحر مجاز	



رفت او و ما همه هم می
این کسی داند که هست آگاه عشق
اهل رحمت مرد امید ایمن است
بی نصیبه گوی نتواند ربود
نی بنقش آب و گل باید شنود
نوحه می خوان که ماتم سخت شد

جمله چون با وی ز عالم می
این چنین آمد بسی در راه عشق
هر چه می گویند در ره ممکن است
نفس این اسرار نتواند شنود
این بگوش جان و دل باید شنود
جنگ دل با نفس هر دم سخت شد

مقاله خامس عشر

اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

آن زمان گفتند ترک جان همه
عشق در جانیشان یکی شد صدهزار
از برای ره سپردن گشته چست
پیشوائی باید اندر حل و عقد
زانکه نتوان رفت راه خودسری
تا توان بگذشت از این دریای ژرف
جز به حکم و امر او ره نسپریم
بار ما افتد بجا در کوه قاف
سایه سیمرغ بر ما افتد
قرعه باید زد طریق اینست و بس
در میان کهتران مهتر شود
دل گرفت آن بیقراران را قرار
جمله مرغان شدند آنجا خموش
قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد
گر همی فرمود سر می باختند
هم در این ره پیشرو هم رهبر است
زو دریغی نیست تن جان نیز هم
تاج بر فرقه نهادند آن زمان
سایبان ماهی و ماه آمدند
النفیر از قوم بر شد تا بمه
واتشی در جان ایشان افتاد
چه پر و چه بال چه پاو چه سر
بار ایشان بس گران و ره دراز
ذره نه شر و نه خیر ای عجب
نی فزایش بود و نه کاهش در او
هدهدش گفت آن ز عز پادشاست

چون شنیدند این حکایت آن همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار
عزم ره کردند عزمی بس درست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد
تا بود در راه ما را رهبری
در چنین ره صاحبی باید شگرف
حاکم خود را به جان فرمانبریم
تا بود آخر در این میدان لاف
ذره در خورشید والا افتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه بر هر کس فتد سرور شود
چون بدست قرعه شان افتاد کار
چون رسید اینجا سخن کم گشت جوش
قرعه افکندند و بس لایق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند
عهد کردند آن همه کو سرور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم
هدهد هادی چو آن پهلوان
صدهزاران مرغ در راه آمدند
چون پدید آمد سر وادی ز راه
هیبتی زان راه بر جان افتاد
بر کشیدند آن همه بر یکدگر
جمله دست از جان بشته پاکباز
بود راهی خالی از سیر ای عجب
بود خاموشی و آرامش در او
سالکی گفتا که ره خالی چراست

حکایت

از خروش خلق خالی دید دهر
شب شده از پرتو آن همچو روز
هر یکی کار دگر را خواسته
کس نمی جنبید در صحرا و دشت
گفت یا رب در دلم افتاد شور
همچنین خالی ز مشتاقان چراست
هر کسی را راه ندهد پادشاه
کز در ما دور باشد هر گدا
غافلان خفته رادور افکند

با یزید آمد شبی بیرون ز شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز
آسمان پر انجم و آراسته
شیخ چندان که در صحرا گذشت
شورشی در وی پدید آمد بزور
با چنین رفعت که درگاه تراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه
عزت این در چنین کرد اقتضا
چون حریم عز ما نور افکند



سالها بردند مردم انتظار

تا یکی را یار باشد از هزار

مقاله سادس عشر

در مشاوره مرغان با راهبر خود

بال و پر پر خون بر آوردند آه
درد می دیدند و درمان ناپدید
کاسمان را پشت بشکستی در او
هیچ می سنجد در او بی هیچ شک
طاقت آن راه هرگز یک زمان
جمع گشتند آن همه یک جایگاه
طالب اندرز آن هدهد شده
بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
بر بساط ملک سلطان بوده
موضع امن و خطر دانسته
هم بسی گرد جهان گردیده
چون تویی ما را امام حل و عقد
پس بسازی قوم خود را ساز راه
زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
می ببايد راه را فارغ دلی
بستريم آن شبهه از دلهاي خویش
تا کنیم از بعد آن عزمی درست
در میان شبهه چون مانیم باز
بیدل و تن سر بدان درگه نهیم
بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هر که رویش دید عالی بخت شد
صف زدند از خیل مرغان سر بسر
تاشوند آن هر دو تن مقری بهم
چون دو مقری خوش آواز آمدند
غلغلی افتاد زیشان در جهان
بیقراری آمد و مدهوش شد
کس نه با خود بود نی بیخود پدید
پرده از روی معانی باز کرد

جمله مرغان ز هول و بیم راه
راه می دیدند و پایان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او
در بیابانی که طاوس فلک
کی بود مرغ دگر را در جهان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه
پیش هدهد آمدند از خود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه
تو بسی پیش سلیمان بوده
رسم خدمت سر بسر دانسته
هم فراز و شیب این ره دیده
رای ما آنست کاین ساعت بنقد
بر سر منبر شوی این جایگاه
شرح گوئی رسم و آداب ملوک
هر یکی را هست در دل مشکلی
چون بپرسم از تو مشکلهای خویش
مشکل دلهای ما حل کن نخست
ما کجا دانیم این راه دراز
دل چو فارغ گشت تن در ره دهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد
هدهدی با تاج چون بر تخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر
پیش آمد بلبل و قمری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند
هر دو الحان برکشیدند آن زمان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد

مقاله سابع عشر

بیان اشکال مرغی

تو بچه از ما سبق بردی بحق
در میان ما تفاوت از چه خاست
قسم تو صافی و دردی آن ما
چشم افتاده است بر ما یکدمی
هست این دولت مرا از یک نظر
زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
لعن می بارد بر او هر ساعتی
پس منه بر طاعت خود هم بها
تا سلیمان بر تو اندازد نظر
هر چه گویم بیشتر زان آمدی

سائلی گفتش که ای برده سبق
نه تو چون مائی و ما همچون تو راست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما
گفت ای سائل سلیمان را همی
نی بسیم این یافتن من نه بزر
کی بدست آرد بطاعت آنکسی
ور کسی گوید نباید طاعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها
تو بطاعت عمر خود می
چون تو مقبول سلیمان آمدی

بر بسر



حکایت

اوفتاده بود از لشکر جدا
بر لب دریا بدیدش کودکی
شه سلامی کرد و در پیشش نشست
هم دلش خون گشته هم جان خسته دید
من ندیدم چون تو یک ماتم زده
هفت طفلیم این زمان ما بی پدر
سخت درویشیم هر جا رانده
من در اندازم نشینم تا بشام
قوت ما این است هر شب ای امیر
تا کنم انبازئی با تو بهم
شاه اندر بحر شست انداز شد
لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
گفت این دولت عجب دارم ز خویش
کاینهمه ماهی در افتادت بدام
گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
ز آنکه ماهی گیر تو شد پادشاه
طفل گفتا قسم خود کن بر کنار
آنچه فردا صید افتد آن مرا
لاجرم من صید خود ندهم بکس
خاطر شه در پی انباز شد
شه بانبازیش بر مسند نشاند
شاه گفتا هر چه هست انباز ما است
این بگفت و همچو خود سلطان شکرد
کز کجا آوردی آخر این جلال
ز آنکه صاحب دولتی بر من گذشت

گفت روزی شاه محمود از قضا
باد تک می راند تنهائی یکی
در بن دریا فکنده بود شصت
کودکی اندوهگین بنشسته دید
گفت ای کودک چرائی غمزده
کودکش گفت ای امیر پرهیز
مادری داریم بر جامانده
از برای روزی هر روز دام
تا بگیرم ماهیئی با صد زجیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم
گشت کودک راضی و انباز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودک دید پیش
طالعی داری بدولت ای غلام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر
دولت تو از من است این جایگاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار
شاه گفتا قسم امروزی ترا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس
روز دیگر چون بایوان باز شد
رفت سرهنگی و کودک را بخواند
بوالفضولی گفت شاها این گداست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد
کرد از کودک طلبکاری سؤال
گفت شادی آمد و شیون گذشت

حکایت

دید آن شب صوفیئی او را بخواب
گاه خرم گه خرامان می گذشت
دائماً در سر نگوئی بوده
زانچه تو کردی بدین نتوان رسید
می گذشت آنجا حبیب اعجمی
کرد در من طرفه العینی نگاه
یافتم از عزت آن یک نظر
بر سر صدر سعادت پا نهاد
از وجود خویش کی یابی خبر
راه نتوانی بریدن بی کسی
از سر عمیا در این دریا مرو
در همه کاری پناه آمد ترا
بی عصا کش کی توانی برد راه
پیر در راحت قلاووز ره است
نبودش در راه هرگز خجلتی
خار در دستش همه گلدسته شد

خونیئی را کشت شاهی از عقاب
در بهشت عدن خندان می گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید
گفت چون خونم روان شد بر زمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه
این همه تشریف و صد چندان دگر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد
تا نیفتد بر تو مردی را نظر
گر تو بنشیننی بتنهائی بسی
پیر باید راهرا تنها مرو
پیر را لابد ز راه آمد ترا
چون تو هرگز راه شناسی زچاه
نی ترا چشم است ونه ره کوتاه است
هر که شد در ظل صاحب دولتی
هر که او بادولتی پیوسته شد



حکایت

اوفتاد از لشگر خود بر کنار
 خار میافتاد و میخارید سر
 خار او افتاده و خر مانده
 یار خواهی؟ گفت خواهم ای سوار
 من کنم سود و ترا نبود زیان
 لطف نبود از نکو رویان غریب
 برد حالی دست چون گل سوی خار
 رخس سوی لشکر خود راند باز
 با خری می آید از پس بارکش
 تا به ببند روی من را روی او
 ره نماند آن پیر را جز پیش شاه
 چون برم راه اینت ظالم لشگری
 هم بسوی شاه رفتن راه دید
 چون بدید او را خجل شد پیر راه
 در عنایت اوفتاد و در عنا
 کرده ام محمود را حمال خویش
 چیست کار تو بگو در پیش من
 خویشتن را اجمی صورت مساز
 روز و شب در دشت باشم خارکش
 می توانی گر مرا نانی دهی
 نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
 کم نه بفروشم بده همیان زر
 این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
 زین کم افتد کاین خریداریست نیک
 خار من صدگونه گلزارم نهاد
 هر بن خاری بدیناری خرد
 تا چو اوئی دست برخارم نهاد
 چون ز دست اوست صد جان ارزد این

ناگهی محمود شد سوی شکار
 پیرمردی خار کش می راند خر
 دید محمودش چنان در مانده
 پیش شد محمود و گفت ای بیقرار
 گر مرا یاری کنی نبود گران
 از نکو روئیت می بینم نصیب
 از کرم آمد بزیر آن شهریار
 بار او بر خر نهاد آنسر فراز
 گفت لشکر را که پیر خارکش
 ره فرو گیرید از هر سوی او
 لشکرش بر پیر بگرفتند راه
 پیر با خود گفت با لاغر خری
 گرچه می ترسید روی شاه دید
 آن خرک می راند تانزدیک شاه
 دید زیر چتر روی آشنا
 گفت یا رب با که گویم حال خویش
 شاه با او گفت ای درویش من
 گفت می دانی تو کارم کج مبار
 من یکی پیرم معیل و بارکش
 خار بفروشم خرم نان تهی
 شهریارش گفت ای پیر نژند
 گفت ای شاه این زمن ارزان مخر
 لشکرش گفتند ای ابله خموش
 پیر گفتا این دو جو ارزد و لیک
 مقبلی چون دست بر خارم نهاد
 هر که خواهد این چنین خاری خرد
 نامرادی خار بسیارم نهاد
 گرچه این خاریست کار زان ارزد این

مقاله ثامن عشر

اشکال مرغی دیگر

ناتوانم روی چون آرم براه
 این چنین ره پیش ناید هرگز
 من بمیرم در نخستین منزلش
 این چنین کاری نه کار هرکسی است
 بس که خونها زین طلب در جوی شد
 وانکه اوننهاد سر بر سر فتاد
 چادری بر سر کشیدند از حیا
 گر کنم عزمی بمیرم زار زار
 تا بکی داری تو دل در بند ازین
 خواه میرو خواه نی هر دو یکی است
 خلق می میرند در وی در بدر
 زار می میرند در دنیا بدرد
 به که در عین نجاست خوار خوار

دیگری گفتش که ای پشت و پناه
 من ندارم قوت و بس عاجزم
 هست وادی دور و ره بس مشکلش
 کوههای آتشین در ره بسی است
 صد هزاران سر در این ره گوی شد
 صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
 در چنین راهی که مردان بیریا
 از من مسکین چه خیزد جز غبار
 هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
 چون ترا اینجا بیکه قدر اندکی است
 هست دنیا چون نجاست سر بسر
 صد هزاران خلق همچون کرم زرد
 ما اگر آخر درین می ریم زار



گر بمیرم از غم این هم رواست یک خطای دیگرم انگار هست به زکناسی و حجامی بود در پی دنیای دون مرداری اند تو کمش گیر این مرا کمتر غم است چون بطراری همه سودا کنی چونرسی آنجا که نرسیده است کس به که دل بر خانه ودکان نهیم یک نفس از خود نگر دیدیم ما چند ازین مشتی گدای بی نماز برنیاید جان من از خلق پاک مرد راه و محرم این پرده نیست زنده از خلق کی مرد رهست چون زنان دست آخر از دستان بدار کار اینست این نه کار سرسریست هر که دارد برگ این گو سر در آر جان آنکس را ز هستی دل گرفت سر نگون از پرده بیرون افکند بکشش وانگاه خواهد خونبها ور دهد نانیش نبود جز فطیر عشق بیش آرد بر او هر لحظه زور کی خورد یک لقمه بی خون جگر	این طلب گر از من و از تو خطاست چون خطاهای جهان بسیار هست گر کسی را عشق بد نامی بود صد هزاران خلق در طراری اند گیرم این سودا ز طراری کم است کی از این سودا تو دل دریا کنی گر کسی گوید غرور است این هوس در غرور این هوس گر جان دهیم این همه دیدیم و بشنیدیم ما کار ما از خلق شد بر ما دراز تا نمیرم از خود و از خلق پاک هر که او از خلق کلی مرده نیست محرم این پرده جان آگهست پای در نه گر تو هستی مرد کار تو یقین دان کاین طلب گر کافرست بر درخت عشق بی برگی است بار عشق چون در سینه منزل گرفت مرد را این درد در خون افکند یک دمش با خویشتن نکند رها گر دهد آبیش نبود جز زجیر ور بود از ضعف عاجزتر ز مور مرد چون افتاد در بحر خطر
--	---

حکایت

رنج راه آمد بر او رنجور شد گرسنه افتاده بد بی توشه گرده نانی ده مرا کن سر براه جمله میدان نیشابور خاک نیم جو زر یابی از آن نان بخر وجه نانی را چه اشکالم بدی بی جگر نانم بده خونم مخور خاکروبی کن اگر نان بایدت تا ستد جاروب و غربال از کسی آخرین غربال آن زر پاره یافت رفت سوی نانواو نان خرید شد همی جاروب و غربالش زیاد در تک افتادو برآمد زو نفیر زر ندارم تا دهم تاوان کنون خویش را افکند در ویرانه دید با جاروب خود غربال هم این چرا کردی جهان بر من سیاه گو برو جان بازگیر این نان من خوش نباشد هیچنان بی نان خورش در فزودم نان خورش منت بدار	شیخ خرقانی به نیشابور شد هفته با ژنده در گوشه چون برآمد هفته گفت ای اله هاتفی گفتش بروب این لحظه پاک چون بروبی خاک میدان سر بسر گفت اگر جاروب و غربالم بدی چون ندارم هیچ آبی در جگر هاتفش گفتا که آسان بایدت پیر رفت و کرد زاریها بسی خاک می رفت و به پایان می شادمان شد نفس او کانزر بدید تا که مرد نانوا نانش بداد آتشی افتاد اندر جان پیر گفت چون من نیست سرگردان کنون عاقبت می رفت چون دیوانه چون در آن ویرانه شد خوار و دژم شادمان شد پیر و گفتا کای اله ز هر کردی نان من بر جان من هاتفش گفتا که ای ناخوش منش چون نهادی نان تنها در کنار
---	---

حکایت

بود آن دیوانه دل برخاسته برهنه می رفت و خلق آراسته



گفت یارب جبه ده محکم
هاتفی آواز داد و گفت هین
گفت یا رب تا کیم داری عذاب
گفت رو ده روز دیگر صبر کن
چون بشد ده روز مرد سوخته
صد هزاران پاره بر وی بیش بود
مرد مجنون گفت ای دانای راز
در خزانه جامه های تو بسوخت
صد هزاران ژنده بر هم دوختی
کار آسان نیست با درگاه او
بس کسا آمد بدین درگاه ز دور
چون پس از عمری بمقصودی رسید

همچو خلقان دگر کن خرم
آفتابی گرم دارم در نشین
جبه نبود ترا به ز آفتاب
تاترا یک جبه بخشم بی
جبه آورد مردی دوخته
زانکه آن بخشنده بس درویش بود
ژنده بر هم دوختی زانروز باز
کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
این چنین درزی ز که آموختی
خاک می باید شدن در راه او
سوخت و بفروخت هم از نار و نور
عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال
چون به نزدیک حرم آمد بکام
قصد کعبه کرد روز حج گذار
بازگشت از راه و گفت ای ذوالجلال
چون رسیدم روز بازاری چنین
یا مرادر خانه خود ده قرار
تا نباشد عاشقی چون رابعه
تا تو می گردی درین بحر فصول
گاه ز پیش کعبه بارت می
گر ازین گرداب سر بیرون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا
بوی جمعیت نیابی یک نفس

گشت بر پهلوی تاج الرجال
گفت آخر یافتم حجتی تمام
شد همی عذر ز نانش آشکار
راه پیمودم به پهلوی هفت سال
او فکندی در هم خاری چنین
یا نه اندر خانه خویشم گذار
کی شناسد قدر صاحب واقعه
موج برمی خیزد از رد و قبول
گاه درون دیر کارت می
هر نفس جمعیتی افزون کنی
سر بسی گردد ترا چون آسیا
می بشولد وقت تو از یک مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه خوار
گفت می بینم ترا اهلیتی
گفت چون جمعیتی یابم ز کس
جمله روزم مگس دارد عذاب
نیم پشه در سر نمرود شد
من مگر نمرود و قتم کز حبیب

پیش او شد آن عزیز نامدار
هست در اهلّیت جمعیتی
چون خلاصم نیست از کیک و مگس
جمله شب نایدم از کیک خواب
مغز آن سرگشته دل پر دود شد
پشه و کیک و مگس دارم نصیب

مقاله تاسع عشر

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی
چون مگس آلوده گردد بیخلاف
چون ز ره سر تافت مرد بیگناه
گفت ای غافل مشو نومید ازو
گر به آسانی بیندازی سپر
گر نبودی مرد تائب را قبول
گر گنه کردی در او هست باز
گر در آئی از در صدقی دمی

با گنه چون ره برد آنجا کسی
کی سزد سیمرخ را در کوه قاف
کی تواند یافت قرب پادشاه
لطف می خواه و کرم جاوید ازو
کار دشوارت شود ای بی
کی بدی هر شب برای او نزول
توبه کن کایندر نخواهد شد فراز
صد فتوح پشپش باز آید همی



حکایت

کرده بود آن مرد بسیاری گناه بار دیگر نفس چون قوت گرفت مدتی دیگر ز راه افتاده بود بعد از آن دردی درآمد در دلش چون بجز بیحاصلی بهره نداشت روز و شب چون گندمی بر تابه گر غباری در رهش بنشسته بود در سحرگه هاتفش آواز داد گفت می گوید خداوند جهان عفو کردم توبه بپذیرفتی بار دیگر چون شکستی توبه پاک در خیالست این زمان ای بیخبر باز ای آخر که در بگشاده	توبه کرد از شرم و باز آمد براه توبه بشکست و پی شهوت گرفت در همه نوع از گناه افتاده بود وز خجالت کار شد بس مشکش خواست تا توبه کند ز هر ه نداشت دل پر آتش چشم پر خونابه ز آب چشم او همه ره شسته بود سازگارش کردو کارش ساز داد چون در اول توبه کردی ای فلان میتوانستم ولی نگرفتم دادم مهلت نگشتم خشم ناک آرزوی تو که بازائی دگر تو جنایت کرده ما استاده	ایم	ایم
--	--	-----	-----

حکایت

یک شبی روح الامین در سدره بود بنده گفت این زمان می این قدر دانم که عالی بنده خواست تا بشناسد او را در زمان در زمین گردید و در دریا بگشت سوی حضرت باز شد با صد شتاب از کمال عزت او را سر بگشت هم ندید آن بنده را گفت ای خدا حق تعالی گفت عزم روم کن رفت جبریل و بدیدش آشکار پس زبان بگشاد و گفت ای بی آنکه در دیری کند بابت خطاب حق تعالی گفت هست او دل سیاه گر ز غفلت ره غلط کرد آن سقط هم کنون راهش دهم تا پیشگاه این بگفت و راه جانش برگشاد تا بدانی تو که این آن ملت است گر بر این درگاه نداری هیچ تو نی همه زهد مسلم می	بانگ لیبکی ز حضرت می می ندانم تا کسی میداندش نفس او مرده است و او دل زنده زو نگشت آگاه در هفت آسمان نی ز کوهش یافت بازو نی ز دشت همچنان لیبک می آمد جواب بار دیگر گرد عالم در بگشت سوی او آخر مرا راهی نما در میان دیر شو معلوم کن کانزمان می خواند بت را زار زار پرده کن در پیش من زین راز باز تو بلطف خود دهی او را جواب می نداند زان غلط کرده است راه من که می دانم نکردم ره غلط لطف ما خواهد شد او را عذر خواه در خداگفتن زبانش برگشاد کانچه آنجا می رود بی علت است هیچ نه افکنده کمتر پیچ تو هیچ بر درگاه او هم می	خواندش ایست	نیاز خرند
---	---	----------------	--------------

حکایت

صوفیئی می رفت در بغداد زود کان یکی گفت انگبین دارم بسی شیخ صوفی گفت ای مرد صبور تو مگردیوانه ای بوالهوس هاتفی گفتش که ای صوفی درای تا بهیچی من همه چیزت دهم هست رحمت آفتابی تافته رحمت او بین که با پیغمبری	در میان راه آوازی شنود می فروشم سخت ارزان کو کسی می دهی بهیچی بهیچی گفت دور کس بهیچی کی دهد چیزی بکس یک قدم زانجا که هستی برتر ای ور دگر خواهی بسی نیزت دهم جمله ذرات را دریافته در عتاب آمد برای کافری
--	--



حکایت

خواند یا موسی ترا هفتاد بار
گر بزاری یکر هم کردی خطاب
خلعت دین در برش افکنمی
خاک راهش کردی و دادی بخاک
در عذابش آرمیده بوده
اهل رحمت را ولی نعمت کند
عذر خواه جرم ما اشکست و میغ
کی تغیر آرد از آلالشی
خویش را از خیل جباران کند

حق تعالی گفت قارون زار زار
تو ندادی هیچ بار او را جواب
شاخ شرک از جان او برکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک
گر تو او را آفریده بوده
آنکه بر بی رحمتان رحمت کند
هست دریاهاى فضلش بی دریغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی
هر که او عیب گنه کاران کند

حکایت

گفت می بردند تابوتش براه
تا نباید کرد بر مفسد نماز
در بهشت و روی همچون آفتاب
از کجا آوردی این عالی مقام
پای تا فرقت بیالودی همه
کرد رحمت بر من آشفته کار
می کند انکار و رحمت می کند
کودکی را می فرستد با چراغ
کاین چراغ او بکش برخیز و رو
کز چه کشتی این چراغ ای بی خبر
می کند با او بصد شفقت عتاب
حکمتش را عشق بازی نیستی
لاجرم خود این چنین آمد مدام
قطره زان حصه بحر رحمتست
از برای تست در کار ای پسر
خلد و دوزخ عکس لطف و مهر تست
جزء و کل غرق وجودت کرده اند
زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
خویش را عاجز مکن در عین ذل
جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست جان از کل جداعضوی ازوست
جزء و کل گفتن نباشد تا ابد
می بیارد تا فزاید ذوق تو
از برای تست خلعتهای کل
از برای تو فذلک کرده اند
بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه
چون بدید آن زاهدی کرد احتراز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام
در گنه بودی تو تا بودی همه
گفت از بیرحمی تو کردگار
عشق بازی بین چه حکمت می کند
حکمت او در شب چون پر زاغ
بعد از آن بادی فرستد تیزرو
پس بگیرد طفل را در رهگذر
زان بگیرد طفل را تادر حساب
گر همه کس جز نمازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود تمام
در ره او صد هزاران حکمتست
روز و شب این هفت پرگرای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند
با حقارت سوی خود منگر بسی
جسم تو جزء است و جانت کل کل
کل تو در تافت جزوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست
چون عدد نبود در این راه احد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو
چون درآید وقت رفعتهای کل
هرچه چندانى ملایک کرده اند
جمله طاعات ایشان کردگار

حکایت

چون ز هیبت خلق افتد در گریز
روپها گردد بیک ساعت سیاه
هر یکی نوعی پریشان مانده
صد هزاران ساله طاعت از ملک
وافکند اندر سر این مشیت خاک
از چه بر ما می زند این خلق راه

گفت عباسه که روز رستخیز
عاصیان و غافلان را از گناه
خلق بی سرمایه حیران مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک
پاک بستاند همه زان قوم پاک
از ملایک بانگ خیزد کای اله



چون شما را نیست زان سود و زیان
نان برای گرسنه باید مدام

حق تعالی گوید ای روحانیان
خاکیان را کار می گردد تمام

مقاله عشرون

در عذر مرغی دیگر

هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه جانم در مناجات افکند
گاه فرشته باز آرد ناگهم
چون کنم در چاه زندان مانده
بر همه کس این چنین شد حکم شاه
زانکه مرد یک صفت نبود کسی
انبیا را کی شدی بعثت درست
با صلاح آئی بصد آهستگی
تن فروندهد بآرام و خوشی
کرده مطلوب سر تا پای تو
سیر خوردن چیست زنگار دلست
کم نیاید از مخنث گوهری

دیگری گفتش مخنث گوهرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست
گاه نفسم در خرابات افکند
گاه برد تا بنگرد دیو از رهم
من میان هر دو حیران مانده
هددش گفتا که ای حیران ز راه
این خصایل باشد اندر هر کسی
گر همه کس پاک بودی از نخست
چون بود در طاعتت دلیستگی
تا که نکند نفس عمری سرکشی
ای تنورستان غفلت جای تو
اشک چون شنگرف اسرار دلست
چون تودایم نفس سگ را پروری

حکایت

کس بسوی او کجا می
برد راه
در مخنث خانه دیدش کسی
چشم تر بنشسته بود و خشک لب
این چه جای تست آخر بازگوی
در ره دنیا چه مردی چه زنی
نی زنی در دین نه مردی چند ازین
شرم می دارم من از مردی خویش
ریش خود دستار خوان یار کرد
کرد بر افتادگان عزت نثار
خویشتن را از بتی باشی بتر
بتگری باشی که او بت می
ور تو مرد ایزدی آذر مباح
از مقام بندگی برتر مقام
مرد حق شو عزت از عزای مجوی
چون نمائی خویش را صوفی بخلق
خویش را زین بیش سر گردان مدار

ادب

گم شد از بغداد شبلی چند گاه
باز جستندش بهر موضع بسی
در میان آن گروه بی
سالکی گفت ای بزرگ راز جوی
گفت این قوم اند از تر دامنی
من چو ایشانم ولی در راه دین
گم شدم در ناجوانمردی خویش
هر که جان خویش را ایثار کرد
همچو مردان ذل خود کرد اختیار
گر تو بیش آئی ز موئی در نظر
مدح و ذمت گر تفاوت می
گر تو حق را بنده بتگر مباح
نیست ممکن در میان خاص و عام
بندگی کن بیش از این دعوی مجوی
چون ترا صد بت بود در زیر دلق
ای مخنث جامه مردان مدار

کند

حکایت

دو مرقع پوش در دار القضا
گفت صوفی خوش نباشد جنگ ساز
این خصومت از چه در سر کرده
این لباس از بر براندازید هین
در خصومت از سر جهل آمدید
زین مرقع شرم می
به بود زینسان مرقع داشتن
کی توانی کرد حل اسرار عشق

اید

دارم قوی

اید

در خصومت آمدند و در جفا
قاضی ایشان را بکنجی برد باز
جامه تسلیم در بر کرده
گر شما هستید مرد جنگ و کین
ور شما این جامه را اهل آمدید
من که قاضیم نه مرد معنوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن
چون تونه مردی نه زن در کار عشق



گر بدعوی عزم این میدان کنی
گر به سر راه عشقی مبتلا
سر بدعوی بیش از این مفراز تو

سر دهی بر باد و ترک جان کنی
برفکن برگستوانی از بلا
تا برسوائی نمائی باز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهي نامدار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
گفت چون عاشق شدی بر شهریار
یا تو ترک شهر و این کشور بگوی
با تو گفتم کار تو یکبارگی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
چون برفت آن مفلس بی
حاجبی گفتا که هست او بی
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار
هر که بر وی سر به از جانان بود
گر ز من او سر بریدن خواستی
بر میان بستی کمر در پیش او
لیک چون در عشق دعویدار بود
هر که در عشقم سرسر دارد او
این بدان گفتم که تا هر بی

خویشتن
گناه

فروغ

مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
خواند حالی مفلس گمراه را
از دو کار اکنون یکی کن اختیار
یا نه در عشقم بترک سر بگوی
سر بریدن خواه یا آوارگی
کرد او از شهر رفتن اختیار
شاه گفتا سر ببریدش ز تن
از چه سر ببریدنش فرمود شاه
در طریق عشق ما صادق نبود
سر بریدن کردی اینجا اختیار
عشق ورزیدن بر او تاوان بود
شهریار از مملکت برخاستی
خسرو عالم شدی درویش او
سر بریدن بایدش زنهار زود
بی شکی خوددامن تر دارد او
کم زند در عشق ما لاف دروغ

مقاله حادی و عشرون

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم دشمن است
نفس سگ هرگز نشد فرمان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا
در عجایب مانده ام زین بی
گفت ای سگ در جوالث کرده خوش
نفس توهم احول و هم اعور است
گر کسی بستایدت اما دروغ
نیست روی آنکه این سگ به شود
بودر اول همه بیحاصلی
بود در اوسط همه بیگانگی
بود در آخر که پیری بود کار
با چنین عمری بجهل آراسته
چون ز اول تا به آخر غافلست
بنده دارد در جهان این سگ بسی
صد هزاران دل بمرد از غم همی

وفا

چون زخم تک چونکه رهن با من است
می ندانم تا ز دستش جان برم
و آشنا نه این سگ رعنا مرا
تا چرا می اوفتد در آشنا
همچو خاکی پایمالث کرده خوش
هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
از دروغی نفس تو گیرد فروغ
کز دروغی این چنین فربه شود
کودکی و بیدلی و غافلی
در جوانی شعبه دیوانگی
جان خرف و امانده تن گشته نزار
کی شود این نفس سگ پیراسته
حاصل ما لاجرم بیحاصلست
بندگی سگ کند آخر کسی
وین سگ کافر نمی میرد دمی

حکایت

یافت مردی گور کن عمری دراز
چون تو عمری گور کنندی در مغاک
گفت این دیدم عجب بر حسب حال
گور کنند دید و یک ساعت نمرد

سائلی گفتش که چیزی گوی باز
چه عجایب دیده ای در زیر خاک
کاین سگ نفسم همی هفتاد سال
یک دم فرمان یک طاعت نبرد



حکایت

این جهان گر پر شود از کافران
از سر صدقی کنند ایمان قبول
انبیا این صد هزار و بیست
یا مسلمان یا بمیرد در میان
در میان چندین تفاوت از چه خاست
در درون خویش کافر پروریم
کشتنش اولی تر است آسان چنین
پس عجب باشد اگر گردد تباه
روز و شب این نفس سگ او را ندیم
در برابر می رود سگ در شکار
نفس از دل نیز هم چندان گرفت
در دو عالم شیر آرد در کمند
گرد گفتش در نیاید هیچ مرد
خاک او بهتر ز خون دیگران

یک شبی عکاشه گفت ای حاضران
وانگهی آن کافران بوالفضول
این تواند بود اما آمدند
تا شود این نفس کافر یک زمان
این نیارستند کرد و آن رواست
ما همه در حکم نفس کافریم
کافر است این نفس نافرمان چنین
چون مدد می گردد این نفس از دو راه
دل سوار مملکت آمد مقیم
اسب چندان که تازاند سوار
هر چه دل از حضرت جانان گرفت
هر که این سگ را بمردی کرد بند
هر که این سگ رازبون خویش کرد
هر که این سگ را کند بند گران

حکایت

ناگهان او را بدید آن پادشاه
پیر گفت ای بی خبر تن زن خموش
کانکه او خود را ستود آگاه نیست
به ز چون تو صد هزاران بی شکی
نفس تو از تو خری بر ساخته است
تو شده در زیر بار او اسیر
تو بامر او فتاده در طلب
کام و ناکام آن توانی کرد و بس
نفس سگ را من خر خود ساختم
نفس سگ بر تست من هستم بر او
چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
تو در افکنده ز شهوت آتشی
از دلت نور و ز تن قوت ببرد
پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
سر بسر میر اجل را چاکرند
یعنی او از پیش و پس درمی رسد
هم تو باز آئی و هم نفست ز راه
عشرتی با او بهم پرداختی
زیر دست قدرت او آمدی
تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
بس بفرقت مبتلا خواهید شد
زانکه در دوزخ خوشی با هم رسیم

ژنده پوشی در رهی می شد براه
گفت من به یاتوهان ای ژنده پوش
گرچه ما را خودستودن راه نیست
لیک چونشد واجبم چون من یکی
زانکه جانست ذوق دین نشناخته است
وانگهی بر تو نشسته ای امیر
بر سرت افسار کرده روز و شب
هر چه فرماید ترا ای هیچکس
لیک چون من سر دین بشناختم
چون خرم شد نفس بنشستم بر او
چون خرمن بر تو می گردد سوار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد
تیره گی دیده و کری گوش
این و صد چندین سپاه و لشگرند
روز و شب پیوسته لشگر می رسد
چون درآمد از همه سوئی سپاه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
پای بست عشرت او آمدی
چون در آید گرد تو شاه و حشم
گر ز هم اینجا جدا خواهیم شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسیم

حکایت

پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
آن دو روبه را ز هم افکند باز
ما کجا با هم رسیم آخر بگو
در دکان پوستین دوزان شهر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز
ماده می پرسد ز نر کای رخنه جو
گفت ما را گر بود از عمر بهر



مقاله ثانی و عشرون

حکایت

راه بر من می زند وقت حضور
در دلم از غبن او افتاده شور
وز می معنی حیاتی باشدم
از برت ابلیس بگریزد بتک
در تو یک یک آرزو ابلیس تست
در تو صد ابلیس زاید والسلام
سر بسر اقطع شیطان آمده است
تا نباشد هیچ او را با تو کار

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
من چو با او بر نمی آیم بزور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم
گفت تا با تو بود این نفس سگ
عشوه ابلیس از تلبیس تست
گر کنی یک آرزوی خود تمام
گلخن دنیا که زندان آمده است
دست از اقطار او کوتاه دار

حکایت

کرد از ابلیس بسیاری گله
کرد دین بر من بطراری تباه
آمد و شد پیش از این ابلیس نیز
خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
مرد من نی آنکه دنیا دشمن است
دست از دنیای من کوتاه کن
زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
نیست با او هیچ کارم والسلام

غافلی در پیش آن صاحب چله
گفت ابلیسم زد از تلبیس راه
مرد گفتش ای جوان مرد عزیز
مشتکی بود از تو و آزرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است
تو بگوی او را که عزم راه کن
من بدینش می کنم آهنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام

حکایت

می ندانم حال خود چونی تو نیز
پس همه فرمان شیطان می برم
از مسلمانی بجز قولیت نیست
خاک بر فرقت که مردار آمدی
این زمان می گویمت محکم بدار
کی توانی دادنش آسان ز دست
می ندانی کز چه می مانی تو باز
اشک می بارند و تو در معصیت
آرزو و آز تو جانت ببرد
مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه شدادش بشدت داشته
تو چنین افتاده اندر دام او
لاشه نابوده زین لاشی ترا
تا دهد یک ذره ات زین لاشه دست
کی بود ممکن که او مردم شود
او بود صد باره از لاشی کم
چیست بیکاری گرفتاری همه
هر زمان خلقی دگر را سوخته
شیر مردی گر ازو گیری گریز
ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
سوختن را شاید آن مغرور مست
نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

مالک دینار را گفت آن عزیز
گفت برخوان خدا نان می خورم
دیوت از ره برد و لاولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا را گذار
چون بدو دادی تو هر دولت که هست
ای ز غفلت غرقه دریای آز
هر دو عالم در لباس تعزیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز
گاه قارون کرده قی بگذاشته
حق تعالی کرده لاشی نام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست
هر که در یک ذره لاشی گم شود
هر که را نگسست در لاشی دم
کار دنیا چیست بیکاری همه
هست دنیا آتشی افروخته
چون شود این آتش سوزنده تیز
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست
این همه آتش ترا از پیش و پس
درنگر تا هست جای آن ترا



حکایت

کای خدا رحمت کن و کارم بساز
گفت رحمت می نویشی زود ازو
می خرامی از تکبر هر زمان
چار دیوارش بزر بنگاشته
رحمت اینجا کی بود می گوی راست
جای رحمت داری آخر شرم دار
جای لطف و جای رحمت باشدت
یک نفس ننمایدت این حال روی
تا شوی فارغ چو مردان از همه

خواجۀ می گفت در وقت نماز
این سخن دیوانۀ بشنود ازو
تو زناز خود بگنجی در جهان
منظری سر بر فلک افراشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست
نیک بنگر خود تو با این جمله کار
گر چون من یک گرده قسمت باشدت
تا نگردانی ز ملک و مال روی
روی در ساعت بگردان از همه

حکایت

مرد را در نزع گردانند روی
روی گردانند زی پستی تمام
روی چون اکنون بگردانی چه سود
او جنب میرد تو زو پاکی مجوی

پاک دینی گفت مشتی حيله جوی
پیش از این آن بیخبر را بردوام
برگ ریزان شاخ بنشانی چه سود
هر که رادر نزع گردانند روی

مقاله ثالث و عشرون

عذر مرغی دیگر

عشق زر چون مغز شد در پوستم
همچو گل خندان نه بتوانم نشست
کرد پردعوی بی معنی مرا
ازدلت صبح صفا پنهان شده
بسته صورت چو موری مانده
چیست معنی اصل و صورت هیچ هیچ
تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ
بت بود بر خاکش افکن زینهار
هم برای قفل فرج استر است
نی ترا هم نیز بز خور داریئی
گاه او را خونخوری گه خویش را
گر جوی بدهی جنیدی بایدت
داغ پهلوی تو بر پستی اوست
مخزن زر چیست کان می بایدت
تا برآید از دکانت یک پیشیز
پس چنین دل بر همه بنهاده تو
نردبان از زیر بکشد روزگار
دین بدنیا دست ندهد ای عزیز
چون نیابی در تو افتد ولوله
لن تنالوا البر حتی تتفقوا
جان هم ار باشد نمی شاید گرفت
مال ملک این و آن نتوان گذاشت
آن پلاست سد راهت آمده است
تا کی از تزویر با حق هم پلاس
کی رسی فردا به پنهان بی گلیم
گم شود در وای سر تا پای او

دیگری گفتش که من زر دوستم
تا مرا چونگل زری نبود بدست
عشق دینار و زر دینی مرا
گفت ای از صورتی حیران شده
روز و شب تو روز کوری مانده
مرد معنی باش در صورت مپیچ
زر بصورت رنگ گردانیده سنگ
زر که مشغولت کند از کردگار
زر اگر جانی بغایت درخور است
نی کسی را از زر تو یاریئی
گر تو یک جو زر دهی درویش را
نی چو عمر وی و چو زیدی بایدت
تو به پستی زری با خلق دوست
ماه نو مزد دکان می بایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز
ای همه چیزی بهیچی داده تو
لیک صبرم هست تا در وقت کار
غرق دنیائی ببايد دینت نیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله
نفقه کن چیزی که داری چارسو
هر چه هست آن ترک می باید گرفت
چون ترا در دست جان نتوان گذاشت
گر پلاسی خوابگاهت آمده است
آن پلاس خوش بسوز ای حق شناس
گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم
هر که صید رأی خود شد وای او



واو و حرف آمد الف واو ای غلام
واو را بین در میان خون قرار

هر دو را در خاک و خون بینم مدام
پس الف را بین میان خاک خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندک مایه زر
شیخ می دانست و چیزی می
آن مرید راه و پیر راهبر
وادیی شان پیش آمد بس سیاه
مرد می ترسید زان کش بود زر
شیخ راگفتا چو پیدا شد دو راه
گفت معلومت بیفکن کان خطاست
گر کسی را جفت گردد سیم تو
در حساب یک جو زر از حرام
باز در دین چون خرلنگ آمدی
چون بطراری رسی شیطان شوی
هر که را زر راه زد گمره بماند
یوسفی پر هیز کن زین چاه ژرف

کرد زر پنهان ز شیخ خود مگر
و او همی می داشت آن زر در نهفت
هر دو می رفتند با هم در سفر
واشکارا شد در آن وادی دو راه
مرد را رسوا کند بس زود زر
در کدامین ره رویم اینجاگاه
پس بهر راهی که خواهی شد رواست
دیو بگریزد بتک از بیم تو
موی بشکافی بطراری مدام
دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
چون بدینداری رسی حیران شوی
پای بسته در درون چه بماند
دم مزن کاین چاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه
نکته کز هیچکس نشنیده
وان ترا از خویشتن روشن شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم
هر دو بگرفتم بیک دست آن زمان
زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت
مرد دنیا جان و دل بر خون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام
وارث او را بود آن زر حلال
ای بزر سیمرغ را بفروخته
چون درینره می نگنجد موی سر
چون سر موئی بجانان روی نیست

گفت ای در عشق صاحب واقعه
بر کسی نی خوانده و نی دیده
آن بگو کز شوق جان من شده است
چند پاره رشته بودم ریسمان
دو درست سیم آمد حاصلم
پس یکی در این و دیگر را در آن
راهن گردد سخن نتوان نهفت
صد هزاران دام دیگر گون نهد
چون بدست آرد بمیرد والسلام
او بماند بهر آن زر در ویا
دل ز عشق زر به آتش سوخته
کی بگنجد گنج و صره سیم و زر
هیچ کس را زهره آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است
حایطی بودش درختی در میان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود
یافت عابد از خوش آوازی او
حق سوی پیغمبران روزگار
می ببايد گفت کآخر ای عجب
سالها از شوق من می
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال
من ترا بخریده و آموخته
خانمان انس و الفت سوختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش

چارصد ساله عبادت داشت او
راز زیر پرده با حق گفته بود
گر نباشد آن دم حق هم بس است
بر درختش کرده مرغی آشیان
زیر هر آواز او صد راز بود
اندکی انسی بدمسازی او
وحی کرد و گفت با آن مرد کار
آن همه طاعت بکردی روز و شب
تا به مرغی آخرم بفروختی
بانگ مرغی کردت آخر در جوال
تو ز نااهلی مرا بفروخته
این وفاداری ز که آموختی
همدمت مائیم بی همدم مباش

سوختی



مقاله رابع و عشرون

عذر مرغی دیگر

زانکه زاد و بوم من جائی خوش است
 خلق را نظاره آن جانفزا
 چون توانم بر گرفتن دل از آن
 چون کشم آخر درین وادی گزند
 چون توانم بی چنین قصری نشست
 تا گزیند در سفر داغ و الم
 سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
 قسم تو چند است ازین گلخن کنون
 با اجل زندان محنت آمده است
 لایق افتادی درین منزل نشست

دیگری گفتش دلم پر آتش است
 هست قصری زر نگار و دلگشا
 عالمی شادی مرا حاصل از آن
 شاه مرغانم بر آن قصر بلند
 شهریاری چون دهم کلی ز دست
 هیچ عاقل رفته از باغ ارم
 گفت ای دون همت نامرد تو
 هست گلخن سر بسر دنیای دون
 قصر تو گر خلد جنت آمده است
 گر نبودی مرگرا بر خلق دست

حکایت

خرج شد دینار بروی صد هزار
 پس گرفت از فرش و آرایش نظام
 پیش خدمت با طبقهای نثار
 پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
 هیچ باقی نیست از حسن و کمال
 کس ندیده است و نبیند این چنین
 رخنه مانده است و آن عیبیست سخت
 تحفه دادی قصر فردوش ز غیب
 می بر انگیزی تو جاهل فتنه
 رخنه هست آن عزرائیل باز
 ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
 مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
 لیک باقی نیست این را حيله چيست
 رخس کبر از سرکشی چندین متاز
 با تو عیب تو نگوید وای تو

شهریاری کرد قصری زرنگار
 چون شد آن قصر بهشت آسا تمام
 هر کسی می آمدند از هر دیار
 شه حکیمان و ندیمان را بخواند
 گفت این قصر مرا در هیچ حال
 هر یکی گفتند در روی زمین
 زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت
 گر نبودی قصر را آن رخنه عیب
 شاه گفتا من ندیدم رخنه
 زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز
 بو که آن رخنه توانی کرد سخت
 گرچه این قصریست خرم چون بهشت
 هیچ باقی نیست هست اینجا زبست
 بر سرای و قصر خود چندین مناز
 گر کسی از خواجگی و جای تو

حکایت

از سر عجبی سرائی زرنگار
 دعوتی آغاز کرد از بهر عام
 تا سرای او ببینند ای عجب
 از قضا دیوانه او را بدید
 بر سرای تو ریم ای خام رک
 این بگفت و گفت زحمت دور دار

کرد آن بازاری آشفته کار
 عاقبت چون شد سرای او تمام
 خواند خلقی را بصد ناز و طرب
 روز دعوت مرد بیخود می
 گفت خواهم این زمان کایم بتک
 لیک مشغولم مرا معذور دار

دوید

حکایت

در خیالی می گذارد روزگار
 خانه سازد بکنجی خویش را
 تا مگر در دامش افتد یک مگس
 برمگداز عرق آن سرگشته خون
 قوت خود سازد ازو تا دیرگاه
 چوبی اندر دست برخیزد ز جای

دیده آن عنکبوت بیقرار
 پیش گیرد و هم دور اندیش را
 بوالعجب دامی بسازد از هوس
 چون مگس در دامش آید سرنگون
 بعد از آن خشکش کند بر جایگاه
 ناگهی باشد که آن صاحب سرای



جمله ناپیدا کند در یک نفس چون مگس در خانه آن عنکبوت گم شود تا چشم بر هم آیدت کنی طفل راهی پرده بازی می ملک گاوآن را دهند ای بیخبر دور ازو که باد و بانگی بیش نیست باد و بانگی کمتر ارزد نیم دانگ در غرور خواجهی چندین مناز در کشند از جسم تو هم بی گم شدن یا سرنگونسار آمدن سر بنه تا چند بازی کردندت یا ازین افزون ببازی سر مکن خانمان تو بلای جان تو چند پیمائی جهانی پر ز شور پس قدم در نه در او درگاه بین خود بکنجی تو ز عزت در جهان	خانه آن عنکبوت و آن مگس هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت گر همه دنیا مسلم آیدت کنی گر به شاهی سرفرازی می ملک مطلب گر نخوردی مغز خر هر که از کوس و علم درویش نیست هست بادی در علم در کوس بانگ ابلق بیهودگی چندین متاز پوست آخر درکشیدند از پلنگ چون محال آمد پدیدار آمدن نیست ممکن سرفرازی کردندت یا بنه سر سروری دیگر مکن ای سرای و باغ تو رندان تو درگذر زین خاکدان پر غرور چشم همت برگشا و راه بین چون رسانیدی بدان درگاه جان
---	--

حکایت

در بیابانی بدرویشی رسید گفت آخر می چه پرسی شرم دار نیک تنگست این جهانم این زمان در بیابان فراخت تنگناست تو کجا افتاده هرگز بما دهد آن نشان زان سوی آتش می همچو شیران کن از این آتش حذر پس سرای دلخوشی پیش آیدت تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور در میان کاری چنین بر ساخته کز جهان نه نام داری نه نشان چند گویم بیش از این کم پیچ تو	پس سبک مردی کرانجان می گفت چون داری تو ای درویش کار مانده ام در تنگنای این جهان مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست گفت اگر اینجانبودی تنگنا گر ترا صد و عده خوش می آتش تو چیست دنیا درگذر چون حذر کردی دل خویش آیدت آتشی در پیش و راهی سخت دور تو ز جمله فارغ و پرداخته گر بسی دیدی جهان جان برافشان گر بسی بینی نه بینی هیچ تو
---	--

حکایت

صبر و آرام و قرارش برده بود بیقرار و وانگهی می گفت زار زار و ناکام از جهان بیرون شدی گفت صد بار این چمن این خار دید همچنان نادیده خواهی مرد تو عمر شد کی درد را مرهم کنی در نجاست هست گم جان نفیس	ابلهی را میوه دل مرده بود از پس تابوت میشد سوگوار کای جهان نادیده من چون شدی بیدلی چون این شنید و کار دید گر جهان باخویش خواهی برد تو تا که تو نظاره عالم کنی تا نپردازی تو از نفس خسیس
--	--

حکایت

آخ می زد از خوشی آنجا کسی تا تو در گوئی بسوز این عود زار می نیاساید مشامی از الم	عود می سوزاند آن غافل بسی مرد را گفت آن عزیز نامدار بوی تو بد گر نسوزی عود هم
---	--



مقاله خامس و عشرون

اشکال مرغی دیگر

عشق دلبندی مرا کرده است بند
عقل من بر بود و کار خویش کرد
واتشی زد در همه خرمن مرا
کفرم آید صبر کردن زان نگار
راه چون گیرم من سرگشته پیش
صد بلا بر خویش می باید گرفت
چون توانم بود هرگز راه جوی
کار من از کفر و ایمان درگذشت
همدم در عشق او اندوه و بس
زلف او از پرده بیرونم فکند
یک نفس نشکیم از دیدار او
حال من اینست اکنون چون کنم
پای تا سر در کدورت مانده
هست شهوت بازی ای حیوان صفت
مرد را زان عشق تاوانی بود
کفر باشد صبر کردن زان زوال
نام او کرده مه ناکاسته
زشت تر نبود درین عالم ازو
دانی آخر آن نکوئی چون بود
حسن در غیبت آن از غیب جوی
نی همی دیار ماند نی دیار
هرچه عز بینی بدل گردد بذل
دشمنی گردد همی با یک دگر
دوستی اینست کز بی عیبی است
بس پشیمانی که ناگه گیردت

دیگری گفتش که ای مرغ بلند
عشق او آمد مرا در پیش کرد
شد خیال روی او رهن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار
چون دلم پر کرد او از خون خویش
وادیی در پیش می باید گرفت
من زمانی بیرخ آن ماهروی
درد من از دست درمان درگذشت
گر ندارم من در این اندوه کس
عشق او در خاک و در خونم فکند
من چو بیطاقت شدم در کار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم
گفت ای در بند صورت مانده
عشق صورت نیست عشق معرفت
هر جمالی را که نقصانی بود
هر جمالی که مصونست از زوال
صورتی از خلط و خون آراسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی
گر برافتد پرده در پیش کار
محو گردد صورت آفاق کل
دوستی صورت این معنی نگر
وانکه او را دوستی غیبی است
هر چه جز آن دوستی ره گیردت

حکایت

تیز فهم و زیرک و بسیار دان
سال تا سالش دو شب تعطیل بود
کار جز تعلیم و تکراری نداشت
زانکه الحق نیک افتادش ازو
هم سخن با او دگرگون داشتی
یک کنیزک غیرت شمس و قمر
عالم آرائی همایون پیکری
لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم بتلخی هر ترش را کرده قید
نی ز قصدی بل چنین افتاده بود
طوطیان را بال و پر می ریختی
کشته خون آلوده در خون می شدی
بر جمال آن پریرو افتاد
دلفریبی و دلارائی او
اوستادی نیست غیر از او کسم
عشق شاگرد است و حسنش اوستاد

بود برنائی بغایت کاردان
از شره پیوسته در تحصیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی
داشت استادش بزیر پرده در
شوخ چشمی دلبری جان پروری
صورتی از پای تا سر همچو روح
هم بشیرینی شکر را کرده صید
دو کمندش بر زمین افتاده بود
از دو لعل او شکر می ریختی
از دو چشمش تیر بیرون می شدی
اتفاقاً چشم آن شاگرد راد
گشت دردم محو زیبایی او
گفت شاگردی این مه رو بسم
بایدم دایم براه اوستاد



ترک درس اوستاد خود نمود
 شد چو شاخ زعفران از درد او
 عشق آمد عقل را در زیر کرد
 گرچه بسیاری بدانش داد داد
 علم ظاهر کبر و غوغا آورد
 هر کرا بی عشق علمی راه داد
 الغرض شاگرد در سودا و سوز
 عاقبت یکبارگی بیمار شد
 آنچه او را با کنیزک اوفتاد
 از سر دانش بحیله قصد کرد
 مسهلی دادش که در کار آمدش
 آن کنیزک زرد چون زر شد از آن
 نی نکوئی ماند در دیدار او
 از جمالش ذره باقی نماند
 هرچه زان تن شد برون در طشت رفت
 عالم آن شاگرد زیرک را بخواند
 اول آن شاگرد را چون جای کرد
 چون بدید آن مرد برنا روی او
 در تعجب ماند از آن زیبا نگار
 سریدی از وی پدیدار آمدش
 چون بدید استاد آزادی او
 گرمی شاگرد زیرک گشته سرد
 گفت تا انطشت آوردند زود
 گفت ای برنا چو کارت اوفتاد
 در ره آن عشق دل گرمیت کو
 آرزویت بود دایم آن صنم
 روی تو در عشق او زرد از چه شد
 تو همانی و کنیزک نیز هم
 آنچه دور از روی تو گم گشت از آن
 چون جدا گشت از کنیزک آن همه
 بر کنیزک باد می پیموده
 تو بره در بی فراست آمدی
 حالی آن شاگرد مرد کار شد
 هر که او صورت پرستی پیشه کرد
 اصل صورت نفس شیطانی تست
 ترک صورت گیر در عشق صفت
 صورتت از خلط و خونی بیش نیست
 هرچه آن از خلط و خون زیبا بود
 چند گردی گرد صورت عیب جوی

صبر او کم گشت و مهر او فزود
 چون زیری رنگ رفته زرد او
 بیدلی را نیز از جان سیر کرد
 ذره عشق آن همه بر باد داد
 عشق ورزی سوز و سودا آورد
 علم او را حب مال و جاه داد
 می ندانستی گل از مل شب ز روز
 خسته و وابسته تیمار شد
 واقف آن گشت آخر اوستاد
 از دو دست آن کنیزک فصد کرد
 بعد از آن حیظی پدیدار آمدش
 گشت گلنارش چو شاخ زعفران
 نی طراوت ماند در رخسار او
 آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
 هم ز خون فصد و حیض آن طشت رفت
 در پس پرده کنیزک را نشاند
 آن کنیزک پیش او بر پای کرد
 نیز زان پس بنگرید آن سوی او
 که چنین بی بهره شد از روزگار
 گرمی تحصیل در کار آمدش
 بر غمان غالب شده شادی او
 آمده صحت برفته رنج و درد
 سرگشاده پیش او بردند زود
 بیقراری شد قرارت اوفتاد
 آن همه شومی و بی شرمیت کو
 این تو و آن آرزو این بیش و کم
 آن چنان عشقی چنین سرد از چه شد
 لیک از وی شد همان یک چیز کم
 درنگر اینک پر است این طشت از آن
 سرد شد آن عشق و شور و دمدمه
 د رحقیقت عاشق این بوده
 عاشق خون و نجاست آمدی
 توبه کرد و بر سر تکرار شد
 کی تواند این صفت اندیشه کرد
 اصل معنی جان روحانی تست
 تا بتابد آفتاب معرفت
 مرد صورت مرد دوراندیش نیست
 مبتلای آن شدن سودا بود
 حسن در غیبت حسن از غیب جوی

حکایت

گریست

درمندی پیش شبلی می
 گفت شیخا دوستی بود آن من
 وی بمرد و من بمیرم از غمش
 شیخ گفتا شد دلت بیخویش ازین
 دوستی دیگر گزین این بار تو
 شیخ ازو پرسید کین گریه ز چیست
 کز جمالش تازه بودی جان من
 شد جهان بر من سیاه از ماتمش
 خود نمی باشد سزایت بیش ازین
 که نمیرد هم نمیری زار تو



دوستی کز مرگ نقصان آورد
هر که شد در عشق صورت مبتلا
زودش آن صورت شود بیرون زدست

دوستی او غم جان آورد
هم از آن صورت فتد در صد بلا
واو از آن دوری کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی و ملکی چند داشت
ناگهش بفروخت تا آواره شد
رفت پیش خواجه او بقرار
ز آرزوی او جگر می سوختش
هر دمی رفتی میان ره مدام
زار می گفتمی که این داغم بس است
کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
روز با زاری چنین آراسته
هر نفس زانفاس عمرت گوهریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست
تا بدانی کز که دور افتاده
حق ترا پرورد در صد عز و ناز

یک کنیزک با لبی چون قند داشت
پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
می خریدش باز افزون از هزار
خواجه او باز می نفروختش
خاک بر سر می فشانندی بر دوام
این چنین داغی سزای آن کس است
دلبر خود را بدیناری فروخت
تو زیان خویشتن را خواسته
سوی حق هر ذره تو رهبریست
عرضه کن بر خویش نعمتهای دوست
در جدائی بس صبور افتاده
تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی می رفت در دشت شکار
بود خسرو را سگی آموخته
از گهر طوق مرصع ساخته
از زرش خلخال و دست ابرنجش
شاه آن سگ را سگ بخرد گرفت
شاه می شد در قفایش آن سگ دوان
سگ نمی شد کاستخوان افتاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد
گفت آخر پیش چونمن پادشاه
رشته بگسست آن شه و گفت این زمان
گر بخوردی سوزن آن سگ صد هزار
مرد سگبان گفت سگ آراسته است
گرچه این سگ دشت و صحرا را سزاست
شاه گفتا همچنین بگذار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین
یادش آید کاشنائی یافته است
ای در اول آشنائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام
زانکه اینجا پای دار ازدهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد
عاشقانش گر یکی و گر صداند

گفت ای سگبان سگ تازی بیار
جلش از اکسون واطلس دوخته
فخر را در گردنش افراخته
رشته ابریشمین در گردنش
رشته آن سگ بدست خود گرفت
در ره سگ بود مثنی استخوان
بنگرسست آن شاه و سگ استاده بود
کاتشی اندر سگ گمراه زد
سوی غیری چون توان کردن نگاه
سر دهید این بیخبر را درجهان
بهترش بودی که کرد آن زشت کار
جمله اندام او برخاسته است
اطلس و زر و گهر ما را سزاست
دل ز زر و سیم او بردار و رو
خویش را آراسته ببند چنین
وز چو من شاهی جدائی یافته است
و آخر از غفلت جدائی یافته
نوش کن با ازدها مردانه جام
عاشقان را سر بریدن خونبهاست
ازدها را صورت موری دهد
در ره او تشنه خون خوداند

حکایت

چون شد آن حلاج بردار آن زمان
چون زبان او همی نشناختند
زرد شد چون ریخت از وی خونبسی
زود درمالید آن خورشید راه
گفت چون گلگونه مرد است خون

جز اناالحق می نرفتش بر زبان
چار دست و پای او انداختند
سرخ کی ماند در آن حالت کسی
دست ببریده بروی همچو ماه
روی خود گلگونه تر کردم کنون



تا نباشم زرد در چشم کسی
هر که را من زرد آیم در نظر
چون مرا از ترس یکسر موی نیست
مرد خونی چون نهد سرسوی دار
چون جهانم حلقه‌میمی بود
هر که را با ازدهای هفت سر
این چنین بازیش بسیار او فتد

سرخ روئی باشدم اینجا بسی
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
شیر مردیش این زمان آید بکار
کی چنین جائی مرا بیمی بود
در تموز افتاد دایم خفت و خور
کمترین چیزش سردار او فتد

حکایت

مقتدای دین جنید آن بحر ژرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان
داشت برنائی جنید راهبر
سر بریدند آن پسر را زار زار
چون بدید آن سر جنید پاکباز
گفت آندیکی که امشب بس عظیم
پخت باید اندر آن آشی چنین

یک شبی می گفت در بغداد حرف
سر نهاده تشنه دل بر آستان
همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
پس میان جمع افکندند خوار
دم نزد و انجم را دل داد باز
بر نهادم من در اسرار قدیم
هم بود زین بیش و کم نبود ازین

مقاله سادس و عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که می ترسم ز مرگ
این چنین کز مرگ می ترسد دلم
گر منم میر اجل با کار و بار
هر که یابد از اجل یک تیغ دست
ای دریغا کز جهانی دست و تیغ
جملگی زیر زمین بر خفته
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است
گر بود از تلخی مرگت خبر
هددش گفت ای ضعیف ناتوان
استخوانی چند بر هم ساخته
تو نمی دانی که عمرت بیش و کم
تو نمی دانی که هر کو زاد مرد
هم برای مردنت پرورده
هست گردون همچو طشت سرنگون
آفتاب تیغ زن در گشت او
تو اگر آلوده گر پاک آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد
گر تو عمری در جهان فرماندهی

وادی دور است و من بی زاد و برگ
جان برآید در نخستین منزل
چون اجل آید بمیرم زار زار
هم قلم شد دست هم تیغش شکست
جز دریغی نیست در دست ای دریغ
بلکه ناخفته همه آشفته
کاندرین ره گورش اول منزلست
جان شیرینت شود زیر و زیر
چند خواهی ماند مشتی استخوان
مغز را در استخوان بگداخته
هست باقی از دو دم تا نیم دم
شد بخاک و هرچه بودش باد برد
هم برای بردنت آورده
وز شفق این طشت هر شب غرق خون
این همه سر می برد در طشت او
قطره آبی که با خاک آمدی
کی توانی کرد با دریا نبرد
هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرّفه مرغی دلستان
سخت منقاری عجب دارد دراز
قرب صد سوراخ در منقار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار
جمله درندگان خامش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت

موضع آن مرغ در هندوستان
همچو نی در وی بسی سوراخ باز
نیست جفتش طاق بودن کار اوست
زیر هر آواز او رازی دگر
مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
در خوشی بانگ او بیهش شوند
علم موسیقی ز آوازش گرفت



سال عمر او بود قرب هزار
چون ببرد وقت مردن دل ز خویش
در میان هیزم آید بیقرار
پس بهر یک ثقبه از جان پاک
چون بهر یک ثقبه همچون نوحه گر
در میان نوحه از اندوه مرگ
از نفیر او همه پرندگان
سوی او آیند از نظاره
از غمش آن روز از خون جگر
جمله از زاری وی حیران شوند
پس عجب روزی بود آن روز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس
آتشی بیرون جهد از بال او
زود بر آتش فتد هیزم همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند
چون بماند ذره اخگر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند
هیچ کس را در جهان این اوفتاد
گر چو ققنس عمر بسپارت دهند
ققنس سرگشته در سالی هزار
سالها درناله و در درد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت
آخرا لمرش اجل چون داد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد

وقت مرگ خود بداند آشکار
هیزم آرد گرد خود صد خرمة بیش
در دهد صد نوحه آن دم زار زار
نوحه دیگر برآرد دردناک
نوحه دیگر کند نوعی دگر
هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
وز خروش او همه درندگان
دل ببرند از جهان یکباره
پیش وی بسیار می رد جانور
بعضی از بی قوتی بیجان شوند
خون چکد از ناله دلسوز او
بال و پر بر هم زند از پیش و پس
بعد از آن آتش بگردد حال او
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
بعد اخگر نیز خاکستر شوند
ققنسی آید ز خاکستر پدید
از میان ققنس بحه سر برکند
کو پس از مردن بزاید یا بزاد
هم بمیری هم بسی کارت دهند
صد تنه بر خویشتن نالید زار
نی ولد نی جفت فرد فرد بود
محنت جفتی و فرزندی نداشت
آمد و خاکسترش بر باد داد
جان نخواهد برد جاندار از حیل
وین عجایب بین که کس را برگ نیست
گرد نان را نرم کردن لازمست
سخت تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر می شد پسر
این چنین روزی که جانم کرد ریش
گفت صوفی آنکه او بودت پدر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد
ای دنیا بی سر و پا آمده
گر بصدور مملکت باید نشست

اشک می بارید و می گفت ای پدر
هرگز نامد بعمر خویش پیش
نیز نامد هرگز این روزش بسر
کار بس مشکل پدر را اوفتاد
خاک بر سر باد پیم آمده
هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت

نائی را چون اجل آمد فراز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ
باد پیمودستی عمری تمام

زو یکی پرسید کای در عین راز
گفت حالم می نه بتوان گفت هیچ
عاقبت در خاک رفتم والسلام

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب
آن یکی زان آب خم پرکرد و رفت
شد ز آب خم همه تلخش دهان
گفت یارب آب خم وین آب جوی
تا چرا تلخست آب خم چنین

بود طعم آب خوشتر از گلاب
عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
باز گردید و عجایب ماند از آن
هر دو یک آبست سر این بگوی
واندگر شیرین تراست از انگبین



پیش عیسی آن خم آمد در سخن
زیر این نه کاسه من سالی هزار
گر کنندم خم هزاران بار نیز
دیدم از تلخی مرگم این چنین
آخر ای غافل تو هم بنیوش راز
خویش را گم کرده ایراز جوی
گر نیابی زنده خود را باز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر
زنده پی نابرده مرده گم شده
صد هزاران پرده آن درویش را

گفت ای عیسی منم مرد کهن
گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
نیست جز تلخی مرگم کار نیز
آب من زانست ناشیرین چنین
بیش ازین خود را ز غفلت خم مساز
پیش از آن کت جان برآید بازگوی
چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بمردن از وجودت هیچ اثر
زاده مردم لیک نامردم شده
پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

چونکه آن بقراط در نزع او فتاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ای غلام
من چو خود را زنده در عمری دراز
من چنان رفتم که در وقت گذر
نیست درمان مرگ را جز مرگ روی
ما همه از بهر مردن زاده
آنکه ملکی داشت در زیر نگین
گر شهنشه بود و ور پرویز بود
گر گدا و شاه جمله می
زندگانی هست رنج و مرگ رنج
کنج سیمر غست و باقی رنج و درد

بود شاگردیش گفت ای اوستاد
در کدامین جای در خاکت کنیم
دفن کن هر جا که خواهی والسلام
پی نبردم مرده کی یابی تو باز
یکسر مویم نبود از خود خبر
ریختن دارد بزاری برگ روی
جان نخواهد ماند دل بنهاده
این زمان شد توتیا زیر زمین
گشت در خاک لحد ناچیز زود
ناقص و کامل دگرگون می
گر نیابی زیندو رنج خویش گنج
بیش از این بیهوده در دنیا مگرد

مقاله سابع و عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پاک اعتقاد
چون تمام عمر در غم بوده
بر دل پر خون من چندین غمست
دائماً حیران و عاجز بوده
مانده ام زین جمله غم در خویش من
گر نبودی نقد چندین از غم
لیک دل چون هست پر خون چون کنم
هددش خوش لهجه مرغ راه دان
گفت ای مغرور شیدا آمده
نامرادی و مراد این جهان
هرچه آن در یک نفس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست

بر نیامد یک دم از من بر مراد
مستمند کوی عالم بوده
کز غم هر ذره در ماتمست
کافرم گر شاد هرگز بوده
سرسری چون راه گیرم پیش من
زین سفر بودی دلی بس خرم
با تو گفتم حال اکنون چون کنم
باخبر از سود و آگه از زیان
پای تا سر غرق سودا آمده
تا بجنبی بگذرد در یک زمان
عمر هم بی آن هوس می
ترک او گیر و بدومنگر تو نیز
هر که دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس
سائلی گفت ای بحضرت نسبت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر
با چنین مرگ موکل بر سرم

هرگز او شربت نخورد از دست کس
چون بشربت نیست هرگز رغبت
تا که شربت باز گیرد زود تر
زهر باشد من اگر شربت خورم



باموکل شربت چون خوش بود
هر چه آنرا پایداری یکدمست
از پی یک ساعت وصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی سرفراز
ور شدت از نامرادی تیره حال
گر تو را رنجی رسد در زاری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا
آنچه در صورت ترا رنجی بود
صد عنایت می رسد در هر دمت
می نیاری یاد از احسان او
این کجا باشد نشان دوستی

آن نه جلابی بود کاتش بود
نیم جو ارزد اگر صد عالمست
چون کنم بنیاد بر اصلی که نیست
از مراد یکنفس چندین مناز
نامرادی چون دمی باشد منال
آن ز عز تست نی از خواری
هیچکس ندهد نشان در کربلا
در صفت بیننده را گنجی بود
هست از احسان او صد عالمست
می به بینی اندکی رنج آن او
تیره مغزا پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوه
میوه او خوش همیخورد آن غلام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام
داد او آن میوه و چون شه چشید
گفت هرگز ای غلام این خود که کرد
آن رهی با شاه گفت ای شهریار
چون ز دستت هر دم گنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوه
خود اگر در راه او رنجت بسی است
کار او بس پشت و رو افتاده است
تو خوشی جوئی در این دار الم
هست با هر لقمه خون دلی
پختگان چون سر بپا آورده
تا که بر نان و نمک بنشسته

چاکری را داد روزی میوه
همچو آن نیکوتر و خوشتر طعام
پادشه نیز آرزو می کرد آن
زانکه بس خوش می خوری تو این طعام
تلخ بد زان ابروان در هم کشید
این چنین تلخی چنین شیرین که خورد
من ز دستت تحفه دیدم صد هزار
کی بیک تلخی مرا رنجی رسد
تلخ کی تلخی کند از دست تو
باز دادن راندام شیوه
با یقین بشنو سخن گنجت بسی است
چون کنی تو چون چنین افتاده است
دلخوشی این جهان درد است و غم
نیست کس را جز حقیقت حاصلی
لقمه بیخون دل کی خورده اند
بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت

صوفی را گفت مردی نامدار
گفت من در گلخی درمانده
گرده نشکسته ام در گلخنم
گر تو در عالم خوشی جوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست
نفس مست اینجا که چون آتش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان

کای اخی چون می گذاری روزگار
خشک لب تر دامنی درمانده ام
تا که نشکستند آنجا گردنم
خفته و خواب می گوئی همی
تا رسی مردانه زان سوی صراط
زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
در زمانه کو دلی تا خوش بود
دلخوشی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه را آن پیرزن
من کشیدم نامرادی پیش از این
گر دعای خوشدلی آموزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار
آنچه می خواهی بسی بشتافتم
تا دوا ناید پدید این درد را

خوش دلی را بین دعائی ده بمن
می نیارم تاب اکنون بیش از این
بی شک آن وردی بود هر روزیم
تا گرفتم من پس زانو حصار
ذرهئی نی دیدم و نی یافتم
خوشدلی کی روی باشد مرد را



حکایت

گفت ای صید خدا بی هیچ قید
گفت آن ساعت که او واصل بود
پای مرد تست ناکامی راه
زانکه او رانیست تاب آفتاب
کی از آن سرگشتگی بیرون شود
هر که گوید نیست او غره بود
ذره است و چشمه حیوان نه اوست
اصل او هم ذره باشد درست
کی بود یک ذره تا جاوید او
گرچه عمری تک زند در خود بود
تا تو درگشتی شوی چون آفتاب
تا تو عجز خود به بینی آشکار

سائلی بنشست در پیش جنید
خوشدلی مرد کی حاصل شود
تا که ندهد دست وصل پادشاه
ذره را سرگشتگی بینم صواب
ذره گر صد باره غرق خون شود
ذره تا ذره بود ذره بود
گر بگردانند او را آن نه اوست
هرکه او از ذره برخیزد نخست
گر نه کل گم گشت در خورشید او
ذره گر بس نیک و ر بس بد بود
می روی ای ذره چون مست و خراب
صبر دارم ای چو ذره بیقرار

حکایت

یک دم چون نیست تاب آفتاب
تا بباشم گم در او یکباره
عاقبت آخر رسم آنجایگاه
ره ترا تا او هزاران سال هست
مور در چه مانده در مه کی رسد
تا از این کارم چه نقش آید پدید
تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
بی پر و بی بال عاجز ماند باز
گفت از خورشید بگذشتم مگر
ره نمی بینی که گامی رفته
کاینچنین بی بال و بی پر گشته
آنچه از وی مانده بد او نیز شد
کرد حالی از زبان جان خطاب
پاره زو دورتر بر شو دگر
آفتاب جود کار خویش کرد
دولت آمد گشت مسکینی غنی

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب
می شوم عمری بصد بیچاره
چشم بسته می روم در سال و ماه
تیز چشمی گفت ای مغرور مست
بر چو تو سرگشته این ره کی رسد
گفت باکی نیست من خواهم پرید
سالها می رفت مست و بیخبر
عاقبت جان سوخته تن در گداز
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر
عاقلی گفتش که تو بس خفته
وانگهی گوئی کز او بگذشته
زین سخن خفاش بس ناچیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور
این سخن از سوز دل چون گفت و درد
قسمت بی دیده شد روشنی

مقاله ثامن و عشرون

عذر مرغی دیگر

چون بود گر امر می
می کشم فرمان او را انتظار
گر ز فرمان سرکشم تاوان کنم
مرد را زین بیشتر نبود کمال
جان بری گر تو بجان فرمان بری
از همه دشواری او آسان برست
بهتر از بی امر عمری طاعتت
سگ بود در کوی این کس نه کسی
جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
از ثواب خود کند پر عالمی
بنده تو در تصرف بر مخیز

دیگری پرسید از اوکای رهنما
با قبول و رد مرا خود نیست کار
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال
می بری جان گر تو آنجا جان بری
هر که فرمانبرد از خذلان برست
طاعتی در امر در یک ساعت
هر که بی فرمان برد سختی بسی
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی
کر فرمانست در فرمان گریز



حکایت

خسروی می شد بشهر خویش باز هر کسی چیزی از آن خویش داشت اهل زندان را نبود از جزء و کل هم سر چندی بریده داشتند دست و پای چند نیز انداختند چون به شهر خود درآمد شهریار چون رسید آنجا که زندان بود شاه اهل زندان را بر خود بار داد هم نشینی بود شه را راز جوی صد هزار آرایش افزون دیده گوهر و زر بر زمین می ریختند آن همه دیدی و کردی احتراز بر در زندان چرا بودت قرار نیست اینجا هیچ چیزی دلگشا خونبانند این همه ببریده دست شاه گفت آرایش آن دیگران هر کسی در شیوه ئی در شأن خویش جمله آن قوم تاوان کرده اند گر نکردی امر من اینجا گذر حکم خود اینجا روان تر یافتم آن همه در ناز خود گم کرده اند اهل زندان سرگردان شده گاه دست و گاه سر در باخته منتظر بنشسته نی کار و نه بار لاجرم گلشن شد این زندان مرا کار ره بینان بفرمان رفتن است	خلق شهر آرای می کردند ساز بهر آرایش همه در پیش داشت هیچ چیز دیگر الا بند و غل هم جگرهای دریده داشتند زینهمه آرایشی بر ساختند دید شهر و زیب و زینت پرنگار شد ز اسب خود پیاده زود شاه و عده کرد و سیم و زر بسیار داد گفت شاهها سر این با من بگوی شهر در دیبا و اکسون دیده مشگ و عنبر بر هوا می بیختند ننگرستی سوی چیزی هیچ باز تا سر ببریده بینی اینت کار جز سر ببریده و جز دست و پا در بر ایشان چرا باید نشست هست آن بازیچه بازیگران عرضه می کرد نه خویش و آن خویش کارم اینجا اهل زندان کرده اند کی جدا بودی سر از تن تن ز سر لاجرم اینجا عنان برتافتم در غرور خود فرو آسوده اند زیر حکم قهر من حیران شده گاه خشک و گاه تر در ساخته تا روند از چاه و زندان سوی دار گه من ایشان را و گه ایشان مرا لاجرم شه را بزندان رفتن است
---	--

حکایت

خواجه کز تخمه عکاف بود گفت شب در خواب دیدم ناگهی هر دو دادم بشفقت سروری بعد از آن تدبیر آن کردم تمام بود تعبیر آنکه در وقت سحر آه من می رفت تا راهم گشاد چون پدید آمد مرا آن فتح باب کانهمه پیران و آن چندان مرید بایزید از جمله مردی مرد خاست چونکه بشنیدم من آتش این خطاب من ز تو چون خواهم و درد تو نه آنچه فرمائی مرا آنست خواست نی کژی نی راستی باشد مرا بنده را رفتن بفرمان بس بود زین سخن آن هردو شیخ محترم بنده پیوسته چو بر فرمان بود بنده نبود آنکه از روی گزاف	قطب عالم بود و پاک و صاف بود بایزید و ترمذی را در رهی پیش ایشان هر دو کردم رهبری کز چه کردند آن دو شیخ احترام بیخودم آهی برآمد از جگر حلقه می زد تا که درگاهم گشاد بی زبان کردند سوی من خطاب خواستند از ما برون از بایزید زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست گفتم این و آن مرا نبود صواب یا ترا چون جویم و مرد تو نه کار من بر وفق فرمانست راست من کیم تا خواستی باشد مرا آنچه فرمائی مرا آن بس بود سبقتم دادند بر خود لاجرم با خداوندش سخن در جان بود می زند در بندگی پیوسته لاف
---	---



بنده وقت امتحان آید پدید

امتحان کی تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب
کاشکی بشکافتندی جان من
پس بعالم می نمودندی دلم
تا بدانندی که با دانای راز
بندگی این باشد و دیگر هوس
تو خدائی می کنی نی بندگی
هم بیفکن خویش را هم بنده باش
چونشدی بنده بخدمت باش نیز
شد حرم بر مرد بی حرمت حرام

شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب
باز کردندی دل بریان من
شرح دادندی که در چه مشکلم
بت پرستی راست ناید کژ مبارز
بندگی افکنده گی میدان و بس
کی ترا ممکن شود افکنده
بنده افکنده باش و زنده باش
در ره رحمت بهمت باش نیز
گر بحرمت باشی این نعمت تمام

گی

حکایت

بنده را خلعتی بخشید شاه
گرد ره بر روی او بنشسته بود
منکری با شاه گفت ای پادشاه
شه بدان بی حرمتی انکار کرد
تا بدانی آنکه بی حرمت بود

بنده با خلعت برون آمد براه
آستین خلعت او بستر زد
پاک کرد از خلعت تو گرد راه
حالی آن سرگشته را بردار کرد
بر بساط شاه بی قیمت بود

مقاله ناسع و عشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که در راه خدای
هست مشغولی تن بر من حرام
هرچه در دست آیدم گم گرادم
من ندارم خویش را در بند هیچ
پاکبازی می کنم در کوی او
گفت هدهد را هرگز کس بود
هر که او در باخت هرچش بود پاک
دوخته بر در دریده بر مدوز
چون بسوزی کل باه آتشین
چون چنین کردی برستی از همه
تا نمیری خود ز یک یک چیز تو
چون درین زندان بسی نتوان نشست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو
دستها اول ز خود کوتاه کن
تا در اول پاکبازی نبودت

پاکبازی کی بود ای پاکرای
هرچه دارم می فشانم بر دوام
زانکه در دست آن چو کژدم گرادم
برفشانم جمله را از بند هیچ
بو که در پاکی به بینم روی او
پاکبازی زاد راهش بس بود
رفت و در پاکی خود آسود پاک
هرچه داری تا سر موئی بسوز
جمع کن خاکسترش بروی نشین
ورنه خونخور چونکه هستی از همه
کی نهی گامی در این دهلیز تو
خوشتن را باز کش از هرچه هست
هست خونخوار تو و خونریز تو
بعد از آن برخیز و عزم راه کن
این سفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر
آن یکی اسب است ابلق گامزن
گر خبر یابم ز مرگ این پسر
زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع
هر که او در پاکبازی دم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد

گفت من دو چیز دارم دوست تر
واندگر خود نیست جز فرزند من
اسب می بخشم به لشگر ز این خبر
چون دو بت در دیده جانم عزیز
دم مزین در پاکبازی پیش جمع
کار خود تا بنگری بر هم زند
هم در آن ساعت قفای آن خورد



حکایت

روزگاری شوق بادنجانش بود
تا بدادش نیم بادنجان بزور
سر ز فرزندش جدا کردند زود
مدبری بر آستان او نهاد
گفته ام پیش شما باری هزار
تا بجنبد ضربتی بر جان خورد
نیست با من کار او آسان چنین
دم نیارد زو دمی با یار خویش
برتر از جنگ و مدارا افتاد
با همه دانی بیفتاده است کار
کاروان امتحانی در رسد
نیز می آید چو خواهد بود نیز
سر بسر را خون بخواد ریخت زار
جان کنند ایثار یک خون ریز او
تا بریزد خون جانها زار زار

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
مادرش از چشم شیخ آورد شور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
چون درآمد شب سران پاکزاد
شیخ گفتا نی من آشفته کار
کاین گدا گر نیم بادنجان خورد
هر زمانم می بسوزد جان چنین
هر که او رادرکشد در کار خویش
سخت کار است اینکه ما را افتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار
هر زمانی میهمانی در رسد
گرچه صد غم هست در جان عزیز
هر که از کتم عدم شد آشکار
صد هزاران عاشق سر تیز او
جمله جانها از آن آید بکار

حکایت

بر توکل بی عصا و راویه
جان بداده جمله بر یک جایگاه
آتشی بر جان پر جوشم فتاد
سروران را چند اندازی ز پا
خود کشیم و خود دیتشان می
گفت تا دارم دیت اینست کار
می کشم تاتعزیت می
گرد عالم سرنگونش در کشم
پا و سر گم شد ز سر تا پای او
وز جمال خویش سازم خلعتش
معتکف بر خاک آن کویش کنم
پس برآرم آفتاب روی خویش
کی بماند سایه در کوی من
جمله شد والله اعلم بالصواب
زانکه نتوان بود با او خودپرست
صرف کن جانرا و چندینی مجوی
مرد را کو گم شود از خویشتن

گفت ذوالنون می شدم در بادیه
چل مرقع پوش رادیدم براه
شورشی بر عقل بیهوشم فتاد
گفتم آخر این چه کار است ای خدا
هاتفی گفتا کز این کار آگهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار
در خزانه تا دیت می ماندم
بکشمش وانگه بخونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش
خون او گلگونه رویش کنم
سایه گردانمش در کوی خویش
چون برآید آفتاب روی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب
هر که در حق محو شد از خود برست
محو شو وز محو چندینی مگوی
می ندانم دولتی زین بیش من

حکایت

دولتی کان سحره فرعون یافت
آن زمان کانقوم ایمان یافتند
هرگز این دولت نه بیند هیچکس
پس دگر بیرون نهادند از جهان
هیچ شاخی زین نکوتر برنید

می ندانم هیچکس در کون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس
یک قدم در دین نهادند آن زمان
کس از این آمد شدن بهتر ندید



مقاله تلثون

سؤال مرغی دیگر

هست همت را در این معنی اثر
در حقیقت همتی دارم شریف
هست عالی همتی باری مرا
همت عالیست کشف هرچه هست
هرچه جست آن چیز شد حالی پدید
کرد او خورشید را زان ذره پست
بال و پر مرغ جانها همت است

دیگری گفتش که ای صاحب نظر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا
گفت مقنطیس اسرار الست
هرکه را شد همت عالی پدید
هر که را یک ذره همت داد دست
منطق ملک جهانها همت است

حکایت

مصريان از شوق او می سوختند
پنج ده هم سنگ مشکش خواستند
ریسمانی چند بر هم رشته بود
گفت کایدلال کنعانی فروش
ده کلافه ریسمانش رشته
دست در دست منش نه بی سخن
نیست در خورد تو این در یتیم
چه تو و چه ریسمان ای پیرزن
کاین پسر را کس نه بفروشد بدین
گوید این زن از خریداران اوست
دولت بی منتها حالی نیافت
آتشی در پادشاهی او فکند
صد هزاران ملک و صد چندان بدید
زانهمه ملک نجس بیزار شد
کی شود با ذره هرگز همنشین

گفت یوسف را چو می بفروختند
چون خریداران بسی برخاستند
پیر زالی دل بخون آغشته بود
در میان جمع آمد با خروش
ز آرزوی این پسر سرگشته
این ز من بستان و با من بیع کن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم
هست صد گنجش بها در انجمن
پیرزن گفتا که دانستم یقین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست
هر دلی کو همت عالی نیافت
آن ز همت بود کانشاه بلند
خسروی را چون بسی خسران بدید
چون به پاکی همتش در کار شد
چشم همت چونکه شد خورشید بین

حکایت

ناله می کردی ز درویشی خویش
فقر را ارزان خریدستی مگر
کس خرد درویشی آخر شرم دار
پس به ملک عالمش بگزیده
زانکه به می ارزدم هر دم هنوز
پادشاهی را بکل کردم وداع
شکر این بر خویش می خوانم نه تو
سالها با سوختن در ساختند
هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
دور شو کاهل ولینعمت نه

آن یکی دایم ز بی خویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر
مرد گفتش این سخن ناید بکار
گفت من باری بجان بخریده
می خرم یک دم بصد عالم هنوز
چونکه ارزان یافتم من این متاع
لاجرم من قدر می دانم نه تو
اهل همت جان و تن درباختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین
گر تو مرد این چنین همت نه

حکایت

رفت با دیوانگان در زیر پل
گفت زیر پل چه قومند این گروه
از دو بیرون نیست حال ما همه
زود از دنیا بر آریمت تمام
زود از دینت بر آریم اینت کار

شیخ غوری آن بکلی گشته کل
از قضا می رفت سنجر با شکوه
شیخ گفتش بی سر و بی پا همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام
ور تو ما را دشمنی نه دوستار

گر بزیل پل در آئی یک نفس
دوستی و دشمنی ما ببین
سنجرش گفتا نیم مرد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم
از شما فخری و هم عاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر
گر به پرد جز به بینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتر است

وارهی زین طمطراق وزین هوس
پای در نه خویش را رسوا ببین
حب و بغض نیست در خورد شما
رفتم اینک تا نسوزد خرمم
با بد و نیک شما کاریم نیست
هر زمان در سیر خود سر تیزتر
در درون آفرینش کی بود
کو ز هشیاری و مستی برتر است

حکایت

نیم شب دیوانه خوش می
حقه سر بر نهاده ما در او
چون سر آن حقه برگیرد اجل
وانکه او بی پر بود در صد بلا
مرغ همت را به معنی بال ده
پیش از آن کاین حقه برگیرند سر
باز بال و پر بسوز و خویش هم

گفت این عالم بگویم من که چیست
می پزیم از جهل خود سودا در او
هر که پر دارد بپرد تا ازل
در میان حقه ماند مبتلا
عقل را دل بخش و جان را حال ده
مرغ ره گرد و بر آور بال و پر
تا تو باشی از همه در پیش هم

حکایت

بوالعجب خفاش گفت ای بیخبر
آفتابی را که خواهد شد سیاه
روی زرد و جامه ماتم ببر
تشنه تر از دیگران صد باره او
گر چنین خورشید ناید در نظر
تو مخسب ای مرد و یک شب پاسدار
روز من ای مرد غافل چون شبست
چون پدید آید بشب آن آفتاب
آفتاب از عکس آن نور و ضیا
در گریز آید ز تشویر ای عجب
لیک هر کو همچو می محرم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست
می نمی خسبم همه شب تا بروز
چون نماید روی خورشید مجاز
در شبان تابد چو خورشید اله
گر چو بازان همتی آری بدست
ور چو پشه باشی از دون همتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت
هر که صاحب همت آمد مرد شد
گر چو گوهر همتت عالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی ز راه

من چه خواهم کرد و این شمس و قمر
در غروبش بر تو گم سازند راه
در تک و پوئی بمانده در بدر
وز شفق آغشته خونخواره او
گو میا چون هست خورشید دگر
تا بشب خورشید بینی آشکار
کافتاب نیر الله در شبست
خلق عالم را کند مشغول خواب
روی درپوشد بجلباب حیا
روز و شب خوش می کند از نیم شب
آفتابش در شب ماتم بود
گر بکوری می بخشی مشکست
گرد آن خورشید می پریم بسوز
ما به ظلمت آشیان بنموده باز
خفته در ظلمت نباشد اهل راه
دست سلطانت بود جای نشست
همچو پشه باشی از بی حرمتی
بود یا نابود یکسان باشدت
همچو خورشید از بلندی فرد شد
بر سر شه جای تو خالی بود
کی توانی خورد جام از دست شاه

مقاله حادی و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا
حق تعالی داد انصاف بسی
در کسی چون جمع آید این صفت

چون بود در حضرت آن پادشا
بی وفائی هم نکردم با کسی
رتبت او چون بود در معرفت



گفت انصافست سلطان نجات
از تو گر انصاف آید در وجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار
نستندند انصاف مردان از کسی

هر که منصف شد پرست از ترهات
به که عمری در رکوع و در سجود
برتر از انصاف دادن در نهان
از ریا کم خالی افتد یاد دار
لیک خود می داده‌اند الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود
چون ز درس علم صافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی
گفت آخر تو امام عالمی
هر که می گوید سخن می
احمد حنبل چنین گفتا که من
علم من به زو بدانم نیک نیک
ای ز بی انصافی خود بیخبر

نشوی

شرح فضل او برون از حصر بود
زود پیش بشر حافی آمدی
در ملامت کردنش بشتافتی
از تودانتر نخیزد آدمی
پیش این سر پا برهنه می
گوی بر دم در احادیث و سنن
او خدا را به ز من داند ولیک
یک زمان انصاف ره بینان نگر

روی

حکایت

هندوان را پادشاهی بود پیر
چون بر محمود بردندش اسیر
هم نشان آشنائی یافت او
بعد از آن در خیمه تنها نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود
چون بسی شد ناله
خواند محمودش به پیش خویش در
تو شهی نوحه مکن بر خویش ازین
خسرو هندوش گفت ای پادشاه
زان همی گریم که فردا ذوالجلال
گوید ای بد عهد مرد بی
تا نیامد پیش تو محمود باز
تو نکردی یاد من این چون بود
پس ببايد گرد بیحد لشگری
بی سپاهی یاد نامد از منت
تا بکی از من وفا وز تو جفا
گر رسد از حق تعالی این خطاب
چون کنم این خجلت و تشویر را
حرف انصاف و وفاداری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن
هرچه بیرون شد ز فهرست وفا

وفا

شد مگر در لشگر محمود اسیر
شد مسلمان عاقبت آن شاه پیر
هم ز دو عالم جدائی یافت او
دل ازو برخاست در سودا نشست
روز از شب شب بتر از روز بود
شد خیر محمود را از کار او
گفت صد ملک دهم زان بیشتر
گریه و زاری مکن تو بیش ازین
من نمی گریم برای ملک و جاه
در قیامت گر کند از من سؤال
کاشته با چون منی تخم جفا
با جهانی پر سوار سر فراز
این خود از خط وفا بیرون بود
بهر تو تو خود ز بهر دیگری
دوستت خوانم بگو یا دشمنت
در وفاداری چنین نبود روا
چون دهم این بی وفائی را جواب
گریه زانست ای جوان این پیر را
درس دیوان نکوکاری شنو
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازینی از کافری بس سرفراز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش
گوشه بگزید کافر پاک تر
غازیش چون دید سر بر خاک راه
خواست تا تیغی زند بر وی نهان
کاینهمه بد عهد از سر تا به پای

خواست مهلت تا که بگذارد نماز
باز آمد جنگ همچون پیش کرد
خواست او هم مهل و بیرون شد ز پیش
پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
گفت نصرت یافتم زین جایگاه
هاتفش آواز داد از آسمان
خوش وفا و عهد می آری بجای



تو اگر تیغش زنی جهلست جهل گشته کج بر عهد خود نامانده ناجوانمردی مکن تو بیش از این با کسان آن کن که با خود می کن وفاداری اگر تو مؤمنی در وفا از کافری کم آمدی در عرق گم دید سر تا پای خویش تیغش اندر دست و حیران مانده گفت کردند این زمانم باز خواست این چنین حیران من از قهر توأم نعره زد پس از آن بگریست زار از برای دشمن معیوب خویش چون کنم من بی وفائی بی حساب شرک سوزم شرع آئین آورم بی خبر من از خداوندی چنین بی وفائی کرده تو در طلب جمله در رویت بگوید یک بیک	کنی ادب	او نزد تیغت چو اول داد مهل ای تو اوفوالعهد برنا خوانده چون نکوئی کرد با تو پیش از این او نکوئی کرد تو بد می بودت از کافر وفا و ایمنی ای مسلمان نامسلم آمدی رفت غازی زین سخن از جای خویش کافرش چون دید گریان مانده گفت گریان از چه بر گوی راست بی وفا گفتند از بهر توأم چون شنود این حال کافر آشکار گفت جباری که با محبوب خویش از وفاداری کند چندین عتاب عرضه کن اسلام تا دین آورم ای دریغا بر دلم بندی چنین بس که با مطلوب خود ای بی لیک صبرم هست تا طاس فلک
---	-----------------------	---

حکایت

آمدن برادران یوسف در سال قحطی به مصر

پیش یوسف آمدند از راه دور چاره می خواستند از تنگسال پیش یوسف بود طاسی آن زمان طاسش اندر ناله آمد زار زار هیچ می دانید این آواز طاس ده برادر بر گشادند آن زمان کس چه می داند چه بانگ آید ز طاس کو چه می گوید شما هستید سست یک برادر بود حسنش بیش ازین در نکوئی گوی بر بود از شما گفت می گوید بدین آواز در پس بیاوردید گرگی بی گناه طاس را آورد در کار دگر یوسف مه روی را بفروختید شرمتان باد از خدا ای حاضران آب گشته از پی نان آمدند بر خود آن ساعت جهان بفروختند جمله در چاه بلا ماندند باز بشود زین برنگیرد حصه او قصه تست این همه ای بیخبر نی بنور آشنائی کرده کار ناشایست تو بسیار هست در نهاد خود گرفتارت کنند کافریها و خطاهای ترا یک بیک بر تو شمارند آن همه بس ندانم تا بماند عقل و هوش	ده برادر قحطشان کرده نفور از سر بیچارگی گفتند حال روی یوسف بود در برقع نهان دست زد بر طاس یوسف آشکار گفت حالی یوسف حکمت شناس پیش یوسف از سر عجزی زبان جمله گفتند ای عزیز حق شناس یوسف آنکه گفت من دانه درست طاس می گوید شما را پیش ازین نام یوسف داشت او بود از شما دست زد بر طاس از سرباز در جمله افکندید یوسف را به چاه دست زد بر طاس یکبار دگر گفت می گوید پدر را سوختید با برادر کی کنند این کافران زان سخن آن قوم حیران آمدند گرچه یوسف را چنان بفروختند چون به چاه افکندنش کردند ساز کور چشمی باشدش کاینقصه او تو مکن چندان درین قصه نظر آنچه تو از بی وفائی کرده گر کسی عمری زند بر طاس دست باش تا از خواب بیدارت کنند باش تا فردا جفاهای ترا پیش رویت عرضه دارند آن همه چون بسی آواز طاس آید بگوش
--	--



چند گردی گرد طاسی سر نگون
در بن طاسی گرفتار آمده
گر میان طاس ماننی مبتلا
پر برآور در گذر ای حق شناس

درگذر کاین هست طشتی پر ز خون
همچو موری لنگ در کار آمده
هر دم آوازی دگر آید ترا
ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله ثانی و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید از اوکای پیشوا
گر کسی گستاخیی یابد عظیم
چون بود گستاخی آنجا بازگو
گفت هر کس را که اهلیت بود
گر کند گستاخیی او را رواست
لیک مرد راز دان راز دار
چون ز چپ باشد ادب حرمت زر است
مرد اشتر بان که باشد برکنار
گر کند گستاخیی چون اهل راز
کی تواند داشت زیدی در سپاه
گر براه آید وشاقی اعجمی
او چو دیوانه بود در شور عشق
ور بود سوزنده سودای عشق
جمله رب داند نه اب داند نه رب
خوش بود گستاخی او خوش بود
در ره آتش سلامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید

هست گستاخی در آن حضرت روا
بعد از آن از پی درآید ترس و بیم
در معنی برفشان و راز گو
محرم راز الوهیت بود
زانکه دایم راز دار پادشا است
کی کند گستاخیی او شرم دار
یک نفس گستاخیی از وی رواست
کی تواند بود شه را راز دار
ماند از ایمان و وز جان نیز باز
ز هره گستاخیی در پیش شاه
هست گستاخی او از خرمی
می رود بر روی آب از زور عشق
دست بر سر مانده از غوغای عشق
می کند گستاخیی از فرط حب
زانکه آن دیوانه چون آتش بود
مرد مجنون را ملامت کی بود
هرچه تو گوئی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید
صد غلامش بود ترک ماهروی
هر یکی در گوش دری شب فروز
با کلاه شعشعه با طوق زر
با کمرهای مرصع در میان
هر که دیدی روی آن یک لشگری
از قضا دیوانه بس گرسنه
دید آن خیل غلامان را ز دور
خواجه شهرش جوابی داد راست
چون شنید این قصه آن دیوانه زود
گفت ای دارنده عرش مجید
گرچه او دیوانه گستاخ باش
ور نداری برگ این شاخ بلند
خوش بود گستاخی دیوانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه

زانکه پیدا شد خراسان را عمید
سرو قامت سیم ساعد مشکموی
شب شده از عکس آن در همچو روز
سر بسر سیمین بر و زرین کمر
هر یکی را نقره خنکی زیران
در رهش از جان گذشتی سرسری
ژنده پوشیده پائی برهنه
گفت او هان کیستند این خیل حور
کاین غلامان عمید شهر ماست
اوقتاد اندر سر دیوانه دود
بنده پروردن بیاموز از عمید
برگ داری لازم این شاخ باش
پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش همی سوزند چون پروانگان
چه بد و چه نیک جز از پادشاه

حکایت

گفت آن دیوانه تن برهنه
بود سرمائی و بارانی شگرف
نی نهفتی بودش و نی خانه

چون میان راه می شد گرسنه
ترشد آن سرگشته در باران و برف
عاقبت می رفت تا ویرانه



چون نهاد از راه در ویرانه گام
سرشکست و خون روان شد همچو جو
گفت تا کی کوس سلطانی زدن
هر که جان را محرم دلخواه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او
هر که شد دیوانه آن دلنواز

بر سرش آمد همی خشتی ز بام
مرد سوی آسمان بر کرد رو
زین نکوتر خشت نتوانی زدن
چون شجر سرسبزی این راه یافت
تا بشد دیوانه دل در راه او
هر چه دل می خواهدش گوید بنواز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایه
رفت سوی آسیا و خوش بخت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد
هر دو تن می آمدند از ره دوان
قصه پیش میر برگفتند راست
میر گفتا هر که گرگ گرسنه
بی شک این تاوان بر او باشد درست
ور بود صد خر نه از صد بیشتر
گرگ را او آفرید ای کم خرد
یا رب این تاوان چه نیکو می کند
بر زنان مصر چون حالت بگشت
چه عجب باشد اگر دیوانه
تا در آن حالت شود بی خویش او
جمله زو گوید بدو گوید همه

عاریت بستد خر از همسایه
چون بخت آن مرد حالی خر برفت
روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد
تا به نزد میر کاریز آن زمان
زو برسیدند کاین تاوان کراست
سر دهد در دشت و صحرا هرسنه
هر دو را تاوان از او بایست جست
یک بیک بر هم درد از یکدگر
زین بلایی ناگهت او واخرد
هیچ تاوان نیست هر چه او می کند
زانکه مخلوقی بدیشان برگزشت
حالتی یابد ز دولتخانه
ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان
جمله ره خلق بر هم مرده بود
از قضا دیوانه چون آن بدید
گفت ای دارنده دنیا و دین
بیدلان چون گرم در کار آمدند
هر چه از دیوانه آید در وجود
گرچه نبود نیک بپذیرند ازو
هر دمی او را مراعاتی کنند
عاشقانش پاک از نقص آمدند
پای همچون شاخ در گل می روند
هر که او گستاخ این درگاه شود
گر کژی گوید بدین درگاه نه راست

خلق می مردند و می گفتند نان
نیم مرده نیم مرده خورده بود
خلق می مردند و نامد نان پدید
چون نداری رزق کمتر آفرین
از وجود خویش بیزار آمدند
عفو فرمائید از دیوان جود
پس به چیزی نیک برگیرند ازو
نیک چون باشد مکافات کنند
چون درختان جمله در رقص آمدند
لاجرم در قرب کامل می شوند
عذر خواهد باز چون آگه شود
عذر آن داند به شیرینی بخواست

حکایت

بود آن دیوانه خود از دل چکان
رفته بود آخر به کنج گلخنی
شد از آنروزن تگرگی آشکار
تیره بود آن خانه افتادش گمان
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز
داد دیوانه بسی دشنام زشت
ناگه از جانی دری بگشاد باد
باز دانست او تگرگ آنجا زسنگ
گفت یا رب تیره بود این گلخنم

زانکه سنگ انداختندش کودکان
بود اندر کنج گلخن روزنی
بر سر دیوانه آمد در نثار
کاین مگر هم کودکانند این زمان
کرد بیهوده زبان خود دراز
کز چه اندازند بر من سنگ و خشت
روشنی در خانه گلخن فتاد
دل شدش از دادن دشنام تنگ
سهو کردم هر چه گفتم آن منم



گر زند دیوانه زینگونه لاف
آنکه اینجا مست و لایعقل بود
می گذارد عمر در ناکامی ئی
تو زبان از طعنه اودرگذار
گر نظر در سر بی نوران کنی

تو مکن از سرکشی با او مصاف
بیقرار و بیگس و بیدل بود
هر زمانش تازه بی آرامی ئی
عاشق دیوانه را معذور دار
جمله را بیشک ز معذوران کنی

حکایت

واسطی می رفت سرگردان شده
این جهودان گفت معذورند نیک
این سخن از وی کس قاضی شنید
حرف او چون در خور قاضی نبود
واسطی گفتش که این قوم تباه
لیک از حکم خدای غیب دان

وز تحیر بیسر و سامان شده
با کسی این راز نتوان گفت لیک
خشمگین او را بر قاضی کشید
کرد انکار و بدو راضی نبود
گر نیند از حکم تو معذور راه
جمله معذوران راهند این زمان

مقاله ثالث و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تا من زنده
از همه ببریده و بنشسته من
چون همه خلق جهان را دیده
کار من سودای عشق او بس است
کاری آوردم بجان از عشق یار
وقت آن آمد که خط در جان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف
لاف عشق او مزین در هر نفس
گر نسیم دولتی آید فراز
پس ترا خوش درکشد در راه خویش
دوستداری تو آزاری بود

ام عشق او را لایق و زبینه
ام لاف عشقش می زخم پیوسته من
ام در که پیوندم که بس ببریده
این چنین سودا نه کار هر کس است
گوئیا جانم نمی آید بکار
جام می بر طلعت جانان کشم
با وصالش دست در گردن کنم
همنشین سیمرخ را در کوه قاف
کو نگنجد در جوال هیچکس
پرده اندازی ز روی کار باز
فرد بنشانند بخلوتگاه خویش
دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون بر رفت از دار دنیا بایزید
پس سؤالش کرد کی شایسته پیر
گفت چون کردند آن دو نامدار
گفتم ایشان را نبوده این سؤال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس
لیک اگر زینجا بسوی ذوالجلال
گر مرا او بنده خواند آشکار
ور مرا از بندگان نشمارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود
چون نباشم بنده بندی او
در خداوندیش سر افکنده
گر ز سوی او درآید عاشقی
لیک عشقی کان ز سوی تو بود
او اگر با تو در اندازد خوشی
کار این دارد نه آن ای بی بصر

دید در خوابش مگر آن شب مرید
چون گذشتی تو ز منکر وز نکیر
از من مسکین سؤال کردگار
نی شما را نی مرا هرگز کمال
این سخن گفتن بود از من هوس
باز گردید و ازو پرسید حال
بنده باشم من خدا را نامدار
بسته بند خودم بگذارد او
من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون زخم لاف از خداوندی او
ام لیک او باید که خواند بنده
تو بعشق او بغایت لایقی
وانکه او در خورد روی تو بود
تو توانی شد ز شادی آتشی
کی خبر یابد از او مر بی خبر



حکایت

وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز سوز جان زبانش سوخته
مشکلی بس مشکلیش افتاده بود
می گریست و این سخن می گفت زار
چند گریم چون همه اشکم بسوخت
از چه با او درفکندی از گزاف
او در افکنده است با من بیشکی
تا چو اوئیرا توانم داشت دوست
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
تو مکن این کبر بر سر زینهار
یک نفس بیرون کنی پا از گلیم
عشق او با صنع خود بازدم
محو گردد صنع با صانع گذار
هم ز ایمانت برائی هم زجان

بود درویشی ز فرط عشق زار
هم ز تف عشق جان افروخته
آتش از جان در دلش افتاده بود
در میان راه می شد بیقرار
جان و دل از آتش رشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین شیوه لاف
گفت من کی درفکندم با یکی
چون منی را کی بود این مغز و پوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس
او چو با تو در فکند داد بار
تو که باشی تا در آن جاه عظیم
با تو او کی عشق بازدم ای غلام
تو نه هیچ و نه بر هیچ کار
گر پدید آری تو خود را در میان

حکایت

میهمان رند گلخن تاب شد
ریزه در گلخن همی افشاند خوش
دست بیرون کرد شاه و خورد زود
عذر خواهد من سرش برم ز تن
گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
آمدی ناخوانده تو مهمان من
پس قدم در راه نه سر تیز زود
گلخنی کو ریزه می پاش خوش
من کیم تا در برابر آیمت
هفت بار دیگرش شد میهمان
آخر از شاه جهان چیزی بخواه
شاهش آن حاجت بگرداند روا
خسروی کن ترک این گلخن بگوی
همچنین مهمانم آید گاهگاه
تاج فرقم خاک پای تو بس است
هیچ گلخن تابرا اینکار هست
به که بیتو پادشاه گلخنی
کافری باشد از اینجا رحلت
آن به ملک هر دو عالم کی دهم
چیست از توبه که خواهم من ز تو
گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
آن چه می خواهم من از تو آن توئی
میهمان میای گهگاهی مرا
آن تو او را غم یار این بود
دست ازین دامن مکن کوتاه نیز
گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
بحر دارد قطره خواهد از یکی
دید سقای دگر را پیش صف
پیش آن یک رفت و آبی خواست زان

یک شبی محمود دل پرتاب شد
رندبر خاکسترش بنشانند خوش
خشک نانی پیش او آورد زود
گفت اگر این گلخنی امشب ز من
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من
گر دگر بار افتد بر خیز زود
ور سر ما نبودت می باش خوش
من نه کمتر نی فزونتر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان
روز آخر گلخنی را گفت شاه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا
شاه گفتا حاجت با من بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه
خسروی من لقای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی
چون از این گلخن درآمد دولتم
با تو اینجا گر وصالی می
بس بود این گلخنم روشن بتو
مرگ جان باد این دل پر پیچ را
من نه شاهی خواهم و نی خسروی
شه تو بس باشی مده شاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود
گر ترا عشق است از وی خواه نیز
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر
دل بگیرد زان خویشش بیشکی
می شد آن سقا مگر آبی بکف
حالی این یک آب در کف آن زمان

نهم



مرد گفتش ای ز معنی بیخبر
گفت هین آبی ده ای بخرد مرا
بود آدم را دلی از کهنه سیر
کهنه ها جمله بیک گندم فروخت
عور شد دردی ز دل سر برزدش
در فروغ عشق چون ناچیز شد
چون نمادش هیچ با هیچی بساخت
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی

آب داری آب می جوئی دگر
زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
از برای نو بگندم زد دلیر
هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
عشق آمد حلقه بر در زدش
کهنه و نو رفت و او هم نیز شد
هرچه دستش داد در هیچی بباخت
نیست کار ما و کار هر کسی

مقاله رابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من
هم کمال خویش حاصل کرده
چون همین جا کار من حاصل بود
دیده کس را که برخیزد ز گنج
گفت ای ابلیس طبع پر غرور
در خیال خویش مغرور آمدی
نفس بر جان تو دستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده
گر ترا نوریست در ره نار تست
وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست
غره این روشنی ره میاش
با چنان خصم و چنین تیغی بدست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید
تو بدان نور نجس غره میاش
نی ز تاریکی ره نومید شو
تا تودر پندار خویشی ای عزیز
چون برون آئی ز پندار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ
گر در این ره طمع هستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یک نفس
تا توهستی رنج جان را تن بنه
گر تو خود آئی بهستی آشکار

کرده ام حاصل کمال خویشتن
هم ریاضتهای مشکل برده
رفتم زین جایگه مشکل بود
می رود در کوه و در صحرا برنج
در منی گم وز مراد خویش دور
وز فضای معرفت دور آمدی
دیو در مغزت نشستی یافته
پای تاسر عین پندار آمده
ور ترا ذوقیست آن پندار تست
هرچه می گوئی محالی بیش نیست
نفس تو با تست جز آگه میاش
کی تواند هیچکس ایمن نشست
زخم کژدم را کرفس آید پدید
چون نه خورشید جز ذره میاش
نی ز نورش هم بر خورشید شو
خواندن و راندن نیززد یک پشیز
بر تو گردد دور پرگار وجود
نبودت در نیستی در دست هیچ
کافری و بت پرستی باشدت
تیر باران آیدت از پیش و پس
صد قفا را هر زمان گردن بنه
صد قفات از پس برآرد روزگار

حکایت

شیخ بوبکر نشابوری براه
شیخ بر خر بود با اصحابنا
شیخ را زان باد حالت شد پدید
هم مریدان هم کسی کان دید از او
بعد از آن کرد آن یکی از وی سؤال
گفت چندان که می کردم نگاه
بود هم از پیش و هم از پس مرید
همچنین کامروز خوش آراسته
بی شکی فردا خوشی در عز و ناز
گفت چون این فکر کردم از قضا
یعنی آن کو می زند زین شیوه لاف

با مریدان شد برون از خانقاه
کرد خر آنجایگه بادی رها
نعره زد جامه را بر هم درید
هیچکس فی الجمله نپسندید از او
کاخر اینجا از چه کرد آن شیخ حال
بود از اصحاب من بگرفته راه
گفتم الحق کم نیم از بایزید
با مریدانی ز جان برخاسته
در روم در دشت محشر سرفراز
کرد خر آنجایگه بادی رها
خر جوابش می دهد چند از گزاف



زین سبب چون آتشم در جان فتاد
تا تو در عجب و غروری مانده
عجب بر هم زن غرورت را بسوز
ای بگشته هر دم از لونی دگر
تا ز تو یک ذره باقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا
گر تو روزی در فنای من شوی
من مگو ای از منی در صد بلا

جای حالم بود زان حالم فتاد
از حقیقت دور دوری مانده
حاضر نفسی حضورت را بسوز
در بن هر موی فرعونی دگر
صد نشان از تو نفاقی مانده است
با دوعالم دشمنی باشد ترا
گر همه شب در شوی روشن شوی
تا بابلیسی نگریدی مبتلا

حکایت

حق تعالی گفت با موسی براز
چون بدید ابلیس را موسی براه
گفت دایم یاد دار این یک سخن
گر بموسی زندگی باشد ترا
راه تا انجام در ناکامی است
زانکه گر باشد درینره کامران

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
گشت از ابلیس موسی رمز خواه
من مگو تا تو نگریدی همچو من
کافرم گر بندگی باشد ترا
نام نیک مرد در بد نامی است
صد منی سر بر زند در یک زمان

حکایت

پاک دینی گفت این نیکوتر است
تا به کلی گم شود در بحر جود
زانکه گر چیزی بر او ظاهر شود
آنچه در تست از حسد و ز خشم تو
هست در تو گلخنی پر ازدها
روز و شب در پرورش شان مانده
گر پلیدی درون را بینی

مبتدی را گو بتاریکی در است
پس نماند هیچ بندش در وجود
غره گردد در زمان کافر شود
چشم مردان بیند آن نی چشم تو
تو ز غفلت کرده ایشان را رها
فتنه خواب و خورش شان مانده
این چنین غافل کجا بنشینئی

حکایت

در بر شیخی سگی می شد پلید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید
آنچه او را هست در ظاهر عیان
چون درون من چو بیرون سگست
ور پلیدی درونت اندکیست
گرچه اندک چیز آید بنده راه

شیخ زان سگ هیچ دامن در نجید
چون نکردی زین سگ آخر احتراز
هست آن در باطن من ناپدید
این گدا را هست در باطن نهان
چون گریزم زو که با من هم تکست
صد نجس بیغش که این قلت یکیست
چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بوده است در عهد کلیم
ذره ذوق و گشایش می نیافت
داشت ریشی بس نکو آن نیک مرد
مرد عابد دید موسی را ز دور
از برای من تو از حق کن سؤال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور
کو ز دور وصل ما درویش ماند
موسی آمد قصه بر گفتش که چیست
جبرئیل آمد سوی موسی دوان
ریش اگر آراست در تشویش بود
یک نفس بی او برآوردن خطاست

در عبادت روز و شب بوده مقیم
ز آفتاب دل نمایش می نیافت
گاهگاهی ریش خود را شانه کرد
پیش او شد کای سپهسالار طور
تا چرا نه ذوق دارم من نه حال
باز پرسید این سخن حق گفت دور
دائماً مشغول ریش خویش ماند
ریش خود می کند مرد و می گریست
گفت هم مشغول ریش است آن فلان
ور همی برکند هم درویش بود
چه بکژ زو بازمانی چه براست



ای ز ریش خویش بیرون نامده
چون ز ریش خود بپردازی نخست
ور تو با این ریش در دریا شوی

حکایت

غرق ایندريای پهناور شده
عزم تو گردد در این رفتن درست
هم ز ریش خویش بی پروا شوی

غرقه شد در آب دریاناگهی
گفت از سر برفکن آن توبره
ریش من اسباب تشویش من است
تن فزوده اینت خواهد گشت زار
برگرفته ریش و آرمیت نه
در تو فرعونی و هامانی بود
ریش گیر آنگاه این فرعون را
جنگ ریشاریش میکن مردوار
تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
یک دمت پروای ریش خویش نیست
کو ندارد ریش خود را شأنه
ریش خود دستار خوان راه کن
نی بجز از دل کبابی یابد او
ور بود دهقان نه ببند روی آب

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی
دیدش از خشگی مگر مرد سره
گفت این نی توبره ریش من است
گفت احسنت اینت ریش و اینت کار
ای چو بز از ریش خود شرمیت نه
تا ترا نفسی و شیطانی بود
پشم در کش همچو موسی کون را
ریش این فرعون گیر و سخت دار
پای در نه ترک ریش خویش گیر
گرچه از ریش بجز تشویش نیست
در ره دین آن بود فرزانه
خویش را از ریش خود آگاه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او
گر بود گازر نه ببند آفتاب

حکایت

میغ کردی جمله عالم سیاه
گرچه بود از میغ صد غمخواره کیش
میغ پیدا آمد و آن حال شد
رو که میویزم همی باید خرید
تو چه میدانی که اشنان می
دست با صابون بشستم از تو پاک

صوفینی چون جامه شستی گاهگاه
جامه چون پر شوخ شد یکباره گیش
از پی اشنان سوی بقال شد
مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید
من ازو میویز پنهان میخرم
از تو چند اشنان فرو ریزم بخاک

مقاله خامس و ثلثون

در سؤال مرغی دیگر

تا بچه دلشاد باشم در سفر
اندکی رشدی بود در رفتنم
تا نگرده او ز ره رفتن نفور
وز همه گویندگان آزاد باش
جان پرغم را بدو کن زود شاد
زندگی گنبد گردون ازوست
چون فلک در شوق او گردنده باش
تا بدو دلشاد باشی یک نفس

دیگری گفتش بگو ای نامور
گر بگوئی کم شود آشفتم
رشد باید مرد را در راه دور
گفت تا هستی برو دلشاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد
در دو عالم شادی مردان ازوست
پس تو اندر شادی او زنده باش
چیست زو بهتر بگو ای هیچکس

حکایت

با پلنگان روز و شب کرده قرار
گم شدی از خود کسی کانجا شدی
حالت او حال دیگر داشتی
رقص می کردی و می گفتی مدام
این همه شادی و هیچ اندوه نه
دل بدو ده دوست دارد دوست دل

بود مجنونی عجب در کوهسار
گاهگاهش حالتی پیدا شدی
بیست روز او حالتی برداشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام
هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه
کی بمیرد هر کرا با اوست دل



گر بشوق اودلت شد مبتلا

مرگ هرگز کی بود بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن می
گفت می گریم چو ابر نوبهار
شاید گر نوحه درگیرم کنون
همدمی گفتش چو دل با او بود
مرد گفتا هر کرا دل با خداست
دل چو با او در وصال آید همی
گر بدینسر شاد گشتی یک زمان
هر که از هستی او دلشاد گشت
شادی جاوید کن از دوست تو

زو بپرسیدند کاین گریه ز چیست
زانکه این دم می نیارم مرد زار
چون دلم با اوست چون میرم کنون
گر بمیری مردنی نیکو بود
گر بمیرد مرگ بروی کی رواست
مردن او بس محال آید همی
جا ندارد که بگنجی در جهان
محو از هستی شد و آزاد گشت
تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال
کاینچنین زیبا خداوندیم هست
چون تو مشغولی بجویائی عیب
عیب جويا تو بچشم عیب بین
اولا از عیب خلق آزاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران
گر بعیب خویشتن مشغولی

تا زشادی می کنم وز شوق حال
با خداوندیش پیوندیم هست
کی کنی شادی بزبانی غیب
کی توانی بود هرگز غیب بین
پس بعشق غیب مطلق شاد شو
چون بعیب خود رسی کوری در آن
گرچه بس معیوبیئی مقبولیئی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل بخواب
درد و صاف از بسکه با هم خورده بود
هوشیاری را گرفت از وی ملال
بر گرفتش تا برد در جای خویش
مست دیگر هر زمان با هر کسی
مست اول آنکه بود اندر جوال
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو
آن او می دید و آن خویش نی
گر ز عشق اندک خبر می
عیب بین زانی که تو عاشق نه

آب کارش برده کلی کار آب
از خرابی پا و سر گم کرده بود
پس نشاند آن مست را اندر جوال
آمدش مست دگر در راه پیش
می شد و می کرد بد مستی بسی
چون بدید آن مست را بس تیره حال
تا روی آزاده چون من کو بکو
حال و کار ما همه زین بیش نی
عیبها جمله هنر می دید
لاجرم این شیوه را لایق نه

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر
مرد عاشق چون بود در عشق زار
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد را
عشق آن زن در دلش نقصان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید
کرده از وسوسه پر شور دل
چند جوئی دیگران را عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران

گشت سالی چند عاشق بر زنی
یکسر ناخن سپیدی آشکار
گرچه بسیاری بزن کردی نظر
کی خبر یابد ز عیب چشم یار
داروئی آمد پدید آن درد را
کار او برخویشتن آسان گرفت
این سپیدی گفت کی شد آشکار
چشم من عیب آن زمان آورد هم
عیب اندر چشم من زان شد پدید
هم ببین یک عیب خود ای کور دل
عیب خود باری بجو از جیب باز
نبودت پروای عیب دیگران



حکایت

مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
مستی آوردی و افکندی براه
لیکن آن مستی نمی بیند کسی
داد بستان اندکی از خویش نیز

محتسب آن مست را میزد بزور
زانکه گر مال حرام این جایگاه
بوده تو مست تر از من بسی
در جفای من مران زان بیش نیز

مقاله سادس و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

زو چه خواهم گر رسم این جایگاه
می ندانم تا چه خواهم من ازو
کو ز هر چیزی که می خواهی به است
زو چه به دانی که آن خواهی از اوست

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه
چون شود بر من جهان روشن ازو
مرد را درخواستگاهی به است
در همه عالم گر آگاهی از اوست

حکایت

گفت جانم بر لب آمد ز انتظار
در بهشتم مسندی بنهاده اند
بانگ می دارند کای عاشق درآی
زانکه هرگز کس ندیده است این مقام
می ندارد جانم از تحقیق دست
داده عمری درازم انتظار
سر فرو آرم بانگ رشوتی
من نه دوزخ دانم اینجا نی بهشت
در نیابد جز تو کس دیگر مرا
نگذرم من زین اگر تو بگذری
هم تو جانمرا و هم جانم ترا
این جهان و آن جهانم هم توئی
یک نفس با من بهم هوئی برآر
جان ببر هائی ز من هوئی ز تو

وقت مردن بوعلی رودبار
آسمان را در همه بگشاده
همچو بلبل قدسیان خوش سرای
شکر میکن پس به شادی می
گرچه این انعام و این توفیق هست
زانکه می گوید مرا با این چکار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی
عشق تو با جان من درهم سرشت
گر بسوزی همچو خاکستر مرا
من ترادانم نه دین نه کافرم
من ترا خواهم ترا دانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی
حاجت این دل شده موئی برآر
جان من گر سرکشد موئی ز تو

حکایت

بندگانم را بگو کای مشیت خاک
بندگی کردن نه زشتستی مرا
نیستی با من شما را هیچ کار
می پرستیدم نه از امید و بیم
پس شما را کار با من کی بدی
کز میان جان پرستیدم مدام
پس باستحقاق ما را می پرست
چون فکندی برهمش در هم شکن
جمع کن خاکسترش یک روز تو
تا شود از باد غیرت بی نشان
ورنه خونخور تا که هستی از همه
تو یقین دان که زخوشت دور کرد

حق تعالی گفت ای داود پاک
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
من چو استحقاق آن دارم عظیم
گر رجاء و خوف نی در پی بدی
میسزد چون من خداوند مدام
بنده را گو باز کش از غیر دست
هرچه آن جز ما بود بر هم فکن
چون شکستی پاک در هم سوز تو
وانگه آن خاکسترش را برفشان
چون چنین کردی برستی از همه
گر ترا مشغول خلد و حور کرد

حکایت

تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

آن ایاز خاص را محمود خواند



گفت شاهی دادم لشکر تراست
 آن همی خواهم که تو شاهی کنی
 هر که آن بشنید از خیل و سپاه
 هر کسی می گفت شاهی با غلام
 لیک آن ساعت ایاز هوشیار
 جمله گفتندش که تو دیوانه
 چون به سلطانی رسیدی ای غلام
 داد ایاز آن قوم را حالی جواب
 نیستید آگه که شاه انجمن
 می دهد مشغولیم تا من ز شاه
 گر بحکم من کند جمله جهان
 هر چه گوید آن توانم کرد و بس
 من چه خواهم کرد ملک و کار او
 گر تو مرد طالبی و حق شناس
 ای بروز و شب معطل مانده
 هر شبی از بهر تو ای بوالفضول
 تو ز جای خود چو مرد بی ادب
 آمدت از اوج عزت پیشباز
 ای دریغا نیستی تو مرد این
 تا بهشت و دوزخ همره بود
 چون ازین هر دو برون آئی تمام
 گلشن دولت نه این اصحابراست
 تو زخامی این در و آن در دوان
 چون ز هر دو درگذشتی فرد تو

پادشاهی کن که این کشور تراست
 حلقه در گوش مه و ماهی کنی
 جمله را شد چشم از غیرت سپاه
 در جهان هرگز نکرد این احترام
 می گریست از کار سلطان زار زار
 می ندانی وز خرد بیگانه
 چیست چندین گریه بنشین شادکام
 گفت بس دورید از راه صواب
 دور می اندازم از خویشتن
 باز مانم دور و مشغول سپاه
 من نگردم غایب از وی یک زمان
 لیک از او دوری نجویم یک نفس
 ملک من بس بود دیدار او
 بندگی کردن پیاموز از ایاس
 همچنان بر گام اول مانده
 می کند از اوج جباری نزول
 برنگیری گام نی روز و نه شب
 تو ز پس رفتی و کردی احتراز
 با که بتوان گفت آخر درد این
 جان تو زین راز کی آگه بود
 صبح این دولت برون آید ز شام
 زانکه علین اولوالالباب راست
 درگذر نه دل برین نه نه بر آن
 گر زنی باشی شوی چون مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز
 دوستان را آخرت ده بر دوام
 گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم
 بس بود این مفلسی از تو مرا
 گر بسوی هر دو عالم بنگرم
 هر که او را هست کل او را بود
 هر چه بود و هر چه خواهد بودنیز
 هر چه را جوئی جز او یابی نظیر

دشمنان را کاردنیائی بساز
 زانکه من زین هر دو آزادم مدام
 کی غمم گر یکدمت مونس شوم
 زانکه دائم تو بسی از تو مرا
 یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
 هفت دریا زیر پل او را بود
 مثل دارد جز خداوند عزیز
 است دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب عزت بداد

خالق الافاق من فوق الحجاب
 گفت هر چیزی که هست اندر جهان
 جمله را یابی عوض الا مرا
 چون عوض نبود مرا بی من مباش
 ناگزیر تو منم ای حلقه گیر
 لحظه بی من بقای جان خواه
 ای طلبکار جهاندار آمده
 اوست در هر دوجهان مقصود تو
 بر تو نفروشد جهان پیچ پیچ
 بت بود هر چه آن گزینی تو بر او

کرد با داود پیغمبر خطاب
 خوب و زشت و آشکارا و نهان
 نی عوض یابی و نی همتا مرا
 من بسم جان توجان و تن مباش
 یک نفس غافل مباش از ناگزیر
 هر چه جز من پیشت آید آن خواه
 روز و شب در درد این کار آمده
 هم ز روی امتحان معبود تو
 در جهان مفروش تو او را بهیچ
 کافری گر جان گزینی تو بر او



حکایت

یافتند آن بت که نامش بود لات
 ده دهش همسنگ زر می خواستند
 آتشی بر کرد و حال سوختش
 زر به از بت می ببایستش فروخت
 بر سر آن جمع گوید کردگار
 زانکه هست آن بت تراش این بت فروش
 آن بت آتش پرستان را بسوخت
 خواست شد از دست حالی رایگانش
 وز خدایمن مکافات این بود
 تا عوض یابی تو دریای گهر
 تا بسی گوهر فرو ریزد ز پوست
 از بلی گفتن مکن کوتاه دست
 از بلی سر در مکش زین بیش تو
 کی شود انکار آن کردن درست
 پس به آخر کرده انکار الست
 چون توانی شد به آخر عاق تو
 هر چه پذیرفتی وفا کن کج مبارز

لشگر محمود اندر سومنات
 هندوان از بهر بت برخاستند
 هیچگونه شاه می نفروختش
 سرکشی گفتش نمی بایست سوخت
 گفت ترسیدم که در روز شمار
 آذر و محمود را دارید گوش
 گفت چون محمود آتش بر فروخت
 بیست من گوهر بیامد از میانش
 شاه گفتا لایق لات این بود
 بشکن آن بتها که داری سر بسر
 نفس را چون بت بسوز از شوق دوست
 چون به گوش جان رسد بانگ الست
 بسته عهد الست از پیش تو
 چون بدو اقرار آوردی نخست
 ای به اول داده اقرار الست
 چون در اول بسته میثاق تو
 ناگزیرت اوست پس با او بساز

حکایت

رفت از غزنی بحرب هندوان
 دل از آن انبوه پر اندوه دید
 گفت اگر یابم بر این لشگر ظفر
 جمله برسانم بدرویشان راه
 بس غنیمت گرد آمد بی شمار
 برتر از صد خاطر حکمت شناس
 وان سیه رویان هزیمت یافتند
 کاین غنیمت را بدرویشان رسان
 تا در این عهد و وفا باشم درست
 چون توان دادن بمشتی بیهتر
 یا بگو تا در خزینه می کشند
 در میان این و آن حیران بماند
 لیکمردی بیدلی دیوانه
 چون بدید از دور او را پادشاه
 زو بیرسم هر چه گوید آن کنم
 بی غرض گوید سخن از جایگاه
 پس نهاد آن قصه با او در میان
 کارت آمد با دو جو این جایگاه
 تو بدو جو زین میندیش ای عزیز
 پس مکن اینجا دو جو کم شرم دار
 او بکرد آن خود آن تو کجاست
 عاقبت محمود گشت آن شهریار

گفت چون محمود شمع خسروان
 هندوان را لشگر انبوه دید
 نذر کرد آن روز شاه دادگر
 هر غنیمت کافتم این جایگاه
 عاقبت چون یافت نصرت شهریار
 بود یک جزو غنیمت از قیاس
 چون ز حد بیرون غنیمت یافتند
 شه کسی را گفت حالی از کسان
 زانکه باحق نذر کردم از نخست
 هر کسی گفتند چندین مال و زر
 یا سپه را ده که کینه می کشند
 شه درین اندیشه سر گردان بماند
 بوالحسینی بود بس فرزانه
 می گذشت او در میان آن سپاه
 گفت آن دیوانه را فرمان کنم
 چونکه آزادست از شاه و سپاه
 خواند آن دیوانه را شاه جهان
 بیدل دیوانه گفت ای پادشاه
 گر نخواهی داشت با او کار نیز
 ور دگر با اوت خواهد بود کار
 حق چو نصرت داد و کارت کرد راست
 عاقبت محمود کرد آن زر نثار



مقاله سابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

چه بضاعت رایج است آنجایگاه
هرچه رایج تر بود آنجا بریم
مرد بی هدیه نباشد جز خسیس
هرچه آنجا آن نباشد آن بری
بردن آن بر تو کی زیبا بود
طاعت روحانیان بسیار هست
زانکه این آنجا نشان بدهد کسی
می برد بوی جگر تا پیشگاه
قشر جاننت نفس نافرمان تست
مرد را حالی خلاص آید پدید

دیگری گفت ای بحضرت برده راه
گر بگوئی چون بدین سودا دریم
پیش شاهان تحفه باید نفیس
گفت ای سائل اگر فرمانبری
آنچه تو زینجا بری کانجا بود
علم هست آنجایکه اسرار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی
گر برآید از سر دردی یک آه
جایگاه خاص مغز جان تست
آه اگر از جای خاص آید پدید

حکایت

زندان فرستادن زلیخا یوسف را

رفت و یوسف را بزندان باز داشت
پس بزن پنجاه چوب محکمش
کایندم آهش بشنوم از دور جای
روی یوسف دید دل بارش نداد
دست را بر پوستین بگشاد سخت
نالۀ می کرد یوسف زار زار
گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
گر زلیخا بر تو اندازد نظر
بی شک اندازد مرا در پیچ پیچ
بعد از آن چوب قوی را پایدار
چون تو را ببند نشانی باشدت
غلغلی افتاد در هفت آسمان
سخت چوبی زد که در خاکش فکند
گفت بس کاین آه بود از جایگاه
آه این باری ز جانی تیز بود
آه صاحب درد را باشد اثر
حلقه را باشد نگین ماتم زده
در صف مردان نباشی مرد تو
شب کجا یابد قرار و روز هم

زد استوار

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
باغلامی گفت بنشان ایندمش
برتن یوسف چنان بازو گشای
آن غلام آمد بسی کارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت
مرد هر چوبی که می
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر
چون نبیند بر تو زخم چوب هیچ
برهنه کن دوش و دل برجای دار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آن زمان
مرد حالی کرد دست خود بلند
چون زلیخا زو شنید این باره آه
پیش از این آن آهها ناچیز بود
گر بود در ماتمی صد نوحه گر
ور بود در حلقۀ صد غم زده
تا نگریدی مرد صاحب درد تو
هرکه در دل عشق دارد سوز هم

حکایت

دست پاک از کار دنیا شست زود
تا بوقت صبح می کردی نماز
شب چو بر خیزی مرا بیدار کن
آن غلام او را جوابی داد باز
هیچش ار بیدار کن نبود رواست
روز و شب در کاری بیکاری
دیگری باید که هم کارت کند
خاک بر فرقتش که آنکس مرد نیست

خواجه رازنگی غلامی چست بود
جمله شب آن غلام پاکباز
خواجه گفتش ای غلام کار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز
گفت آنکس را که درد ره بخواست
گر ترا دردیستی بیداری
چون کسی باید که بیدارت کند
هر کرا این حسرت و این درد نیست



هر که با این درد دل با هم سرشت

محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود
آنکه او آنجا بناز و عز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار
کز خوشی جنت و ذوق وصال
اهل جنت جمله گویند آن زمان
زانکه ما را در بهشت با کمال
چون جمال او بما نزدیک شد
در فروغ آن جمال جانفشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش
کای شما فارغ ز فردوس جنان
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم
روی چون بنمود ما را آشکار
چون شدیم آگه که ما افتاده
ز آتش حسرت دل ناشادما
هرکجا کاین آتش آمد کارگر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت
گر در ایمنزل تو مجروح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزین

ایم

سالک وادی جد و جهد بود
می ندانم هیچکس هرگز رسید
اهل جنت را بپرسند آشکار
حال خود گویند تا خود چیست حال
خوشی فردوس خود شد از میان
روی بنمود آفتاب آن جمال
هشت خلد از شرم آن تاریک شد
خلد را نی نام ماند و نی نشان
اهل دوزخ در جواب آیند پیش
هرچه گفتید آنچنانست آنچنان
از قدم تا فرق غرق آتشیم
حسرت و اماندگی از روی یار
وز چنان روئی جدا افتاده
آتش دوزخ ببرد از یاد ما
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
کی تواند کرد او غیرت پدید
در جراحت ذوق و راحت بایدت
محرم خلوتگه روح آمدی
داغ می نه وز جراحت دم مزین

ایم

حکایت

از بنی درخواست مردی پر نیاز
خواجه دستوری نداد او را در آن
روی نه بر ریگ گرم و خاک کوی
چون تو می بینی جراحت روح را
تا نیاری داغ دل این جایگاه
داغ دل آور که در میدان درد

تا گذارد بر مصلاش نماز
گفت ریگ و خاک گرمست این زمان
زانکه هر مجروح را داغست روی
داغ نیکوتر بود مجروح را
کی توان کردن بسوی تو نگاه
اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله ثامن و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه
پر سیاست می نماید این طریق
گفت ما را هفت وادی در رهست
باز ناید در جهان زین راه کس
چون نیامد باز کس زین راه دور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر

دیده ما شد در این وادی سیاه
چند فرسنگست این راه ای رفیق
چون گذشتی هفت وادی درگاه است
نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون دهند آگهی ای ناصبور
کی خبر بازت دهند ای بیخبر

بیان هفت وادی سلوک

هست وادی طلب آغاز کار
پس سیم وادی از آن معرفت
هست پنجم وادی توحید پاک
هفتمین وادی فقر است و فنا
در کشش افی روش گم گرددت

کنار وادی عشق است از این پس بی
هست چارم وادی استغنا صفت
پس ششم وادی حیرت صعبناک
بعد از این وادی روش نبود ترا
گر بود یک قطره قلم گرددت



بیان وادی اول که طلب باشد

پیش از آنکه آید هر زمانی صد تعب
طوطی گردون مگس اینجا بود
زانکه اینجا قلب گردد حالا
ملک اینجا بایدت در باختن
وز همه بیروننت باید آمدن
دل بیاید پاک کرد از هر چه هست
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات
در دل تو یک طلب گردد هزار
ور شود صد وادی ناخوش پدید
بر سر آتش زند پروانه وار
جرعه می خواهد از ساقی خویش
هر دو عالم کل فراموش بود
سر جانان می کند از جان طلب
ز اژدهای جانستان نهراسد او
در پذیرد تا دری بگشایدش
زانکه نبود زانسوئی در آن و این

چون فرود آئی بوا دی طلب
صد بلا در هر نفس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها
مال اینجا بایدت انداختن
در میان خونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست
چون دل تو پاک گردد از صفات
چون شود آن نور بر دل آشکار
گر شود در راه او آتش پدید
خویش را از شوق او دیوانه وار
سر طلب گردد ز مشتاقی خویش
جرعه زان باده چون نوشش بود
غرچه دریا بماند خشک لب
ز آرزوی آنکه سر بشناسد او
کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش
چون درش بگشاد چه کفر و چه دین

حکایت

آورد این گنج نامه در قلم
در تن آدم که آبی بود و خاک
نی خبر یابند از جان نی اثر
پیش آدم سجده آرید این زمان
لاجرم یک تن بدید آنسر پاک
سجده از من نه بیند هیچکس
نیست غم چون هست این گردن مرا
سر نهم تا سر به بینم باک نیست
سر بدید او زانکه بود اندر کمین
تو بسر دزدیده این جایگاه
بکشم تا وانگویی در جهان
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه
بکشد او را تا خطش در جان نهد
سر بریدن بایدت کرد اختیار
این سخن باشد همه عالم ترا
چاره کن این ز کار افکنده را
طوق بر گردن سپس بنهادمت
می بمانی تا قیامت متهم
چون مرا شد روشن از لعنت چه باک
بنده آن تست قسمت آن تو
ز هر هم باشد همه تریاک نیست
لعنتت برداشتم من بی ادب
بنده لعنت منم کافکنده نیست
تو نه طالب بدعوی غالی
نیست او گم هست نقصان در طلب

عمر و بو عثمان مکی در حرم
گفت چون حق می دمید این جان پاک
خواست تا خیل ملایک سر بسر
گفت ای روحانیان آسمان
سر نهادند آنهمه بر روی خاک
باز ابلیس آمد و گفت این نفس
گر بیندازند سر از تن مرا
من همی دانم که آدم خاک نیست
چون نبود ابلیس را سر بر زمین
حق تعالی گفت ای جاسوس راه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان
زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه
بیشکی در چشم آنکس کان نهد
مرد گنجی گنج دیدی آشکار
ور نبرم سر ز تن این دم ترا
گفت یارب مهل ده این بنده را
حق تعالی گفت مهلت دادمت
نام تو کذاب خواهم زد رقم
بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک
لعنت آن تست رحمت آن تو
گر مرا لعن است قسمت باک نیست
چون بدیدم خلق را رحمت طلب
لعنتی را همچو رحمت بنده نیست
این چنین باید طلب گر طالبی
گر نمی یابی تو او را روز و شب



حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار
بر میان زنار حیرت بسته بود
گه براندی اشک بر خاکستر او
سائلی گفتش چنین وقتی که هست
گفت می سوزم چه سازم چون کنم
جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
چون خطاب لعنتی او راست بس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر
گر تفاوت باشد از دست شاه
گر عزیز از گوهری وز سنگ خوار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست
مرد باید کز طلب وز انتظار
نی زمانی از طلب ساکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب

چشم پوشیده دلی پر انتظار
بر سر خاکستری بنشسته بود
گاه خاکستر فشاندی بر سر او
دیدۀ کس را که او زنار بست
چون ز غیرت می گدازم چون کنم
این زمان از غیرت ابلیس سوخت
این اضافت آمد افسوسم بکس
او بدیگر کس دهد چیز دگر
سنگ با گوهر نه تو مرد راه
پس ندارد شاه اینجا هیچکار
آن نظر کن تو که این از دست اوست
به که از غیری گهر آری بدست
هر زمان صد جان کند در ره نثار
نی دمی آسودنش ممکن شود
مرتدی باشد در این ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیز دردناک
گفت ای مجنون چه می جوئی ازین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک
گفت من میجویشم هر جا که هست

در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت لیلی را همی پویم چنین
کی بود در خاک شارع در پاک
بو که جایی آرمش ناگه بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار
گفت چندانکه از بالا و پست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر
درد باید در ره او و انتظار
گر درین هر دو نیایی کار باز
در طلب صبری ببیاد مرد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم
گر نه ای خفته اهل تهنیت
گر نداری شادیی از وصل یار
گر نمی بینی جمال یار تو
گر نمی داری طلب کن شرم دار

صاحب اسرار جهان بینای کار
دیده در می بنگرد در هر چه هست
یوسفی گم کرده را پرسد خبر
تا درین هر دو برآید روزگار
سر مکش زنهار از این اسرار باز
صبر خود کی باشد اهل درد را
بو که جایی راه یابی از کسی
همچنان در خون نشین با خود بهم
پس چرا خود را نداری تعزیت
خیز باری ماتم هجران بدار
خیز و منشین می طلب اسرار تو
چون خران تا چند باشی بی فساد

حکایت

سنگ گشته مردی اندر کوه چین
بر زمین می ریخت اشکش زار زار
آن چنان سنگی که گر در دست میغ
هست علم آن مرد پاک راستگو
زانکه علم از غصه بیهمتان
جمله تاریکیست این محنت سرای
رهبر جانت در این تاریک جای
تو درین تاریکی بی پا و سر

اشک می بارید چشمش بر زمین
سنگ می شد اشک آن مرد آشکار
او فتادی زان بباریدی دریغ
گر به چین باید شدن آنرا بجو
سنگ شد وز دست کافر نعمتان
علم در وی چون چراغی رهنمای
جوهر علمست و علمت جانفزای
چون سکندر مانده بی راهبر



گر تو برگیری ازین جوهر بسی
ور نیابی جوهرت ای هیچکس
گر بود ورنه بود این جوهر ترا
این جهان و آن جهان در جان کمست
چون برون رفتی ازین کم در کمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز
ور درین ره باز مانی وای تو
شب مخسب و روز هم چیزی مخور
می طلب تو تا طلب کم گرددت

خویش را یابی پشیمان تر کسی
هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس
هر زمان یابم پشیمان تر ترا
تن زجان و جان ز تن پنهان کمست
هست آنجا جای خاص آدمی
پی بری در هر نفس صد گونه راز
گم شوی در نوحه سر تا پای تو
کاین طلب در تو پدید آید مگر
خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم
دید پیر روستائی را ز دور
شیخ سوی او شد و کردش سلام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام
ور بود مرغی که چینه آشکار
گر ز بعد آنکه چندینی زمان
از درش بوئی نیابد جان هنوز
طالبان را صبر می باید بسی
تا طلب در اندرون ناید پدید
از درونی گر طلب بیرون رود
هر کرا نبود طلب مردار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد
وانکه او در ره بجیزی ماند باز
چون تنگ مغز آمدی بیدل شدی
نی مشو آخر بیک هی مست نیز

شد به صحرا دیده پر خون دل دو نیم
گاو می راند و ازو می تافت نور
شرح دادش حال قبض خود تمام
از فرود فرش تا عرش مجید
نی بیک کرت بصد کرت مدام
دانه ارزن پس از سالی هزار
مرغ صد باره ببرد از جهان
بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالب صابر نیفتد هر کسی
مشک در نافه ز خون ناید پدید
گر همه گردون بود در خون رود
زنده نبود صورت دیوار اوست
در طلب باید که باشی گرم تر
هم بدان گنج و گهر در بند شد
شد بتش آن چیز گو با بت بساز
کز شرابی مست ولای عقل شدی
می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یک شبی محمود می شد با سپاه
کرده بر هر جای کوهی خاک بیش
در میان کوه خاک او فکند
چون دگر شب باز آمد شهریار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی
همچنان این خاک می بیزی تو باز
خاک بیزش گفت آن زین یافتم
چون از این در دولتم گشت آشکار
مرد این در باش تا بگشایدت
بسته جز چشم تو پیوسته نیست

خاک بیزی دید سر بر خاک راه
شاه چون آن دید بازو بند خویش
پس براند آنگاه چون بادی سمند
دید او را همچنان مشغول کار
ده خراج عالم آسان یافتی
پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
آنچنان گنجی نهان زین یافتم
تا که جاندارم مرا اینست کار
سر متاب از راه تا بنمایدت
رو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت

بیخودی می گفت در پیش خدای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود

کای خدا آخر دری بر من گشای
گفت ای غافل کی این در بسته بود

وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید

غرق آتش شد کسی کانجا رسید



وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
گرم رو سوزنده و سرکش بود
غرق در آتش چو آن برق جهان
ذره نی شک شناسد نی یقین
خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
مرتدی این ذوق در جان تو نیست
وز وصال دوست می نازد بنقد
لیکن او را نقد هم اینجا بود
کی توان رست از غمخوارگی
در مفرح کی تواند دل فروخت
می طپد تا بو که در دریا فتد
عشق کار عقل مادرزاد نیست
عشق چون آمد گریزد عقل زود
تا به جای خود رسد ناگاه باز
اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
سر برآه افکنده از مستی عشق
با تو ذرات جهان همراز شد
عشق را هرگز نه بینی پا و سر
مردم آزاده باید عشق را
مردۀ تو عشق را کی لایقی
تاکنند در هر نفس صد جان نثار

کس در این وادی بجز آتش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان
لحظه نی کافری دارد نه دین
نیک و بد در راه او یکسان بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست
هر چه دارد پاک در بازد بنقد
دیگران را و عده با فردا بود
تا نسوزد نقد را یکبارگی
تا که جوهر در وجود او نسوخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود
می طپد پیوسته در سوز و گداز
گر ز غیبت دیده بخشند راست
هست هر یک برگ از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر
مرد کار افتاده باید عشق را
تو نه کار افتاده نه عاشقی
زنده دل باید در این ره مرد کار

حکایت

وز فقاعی کودکی بیچاره شد
گشت پرغو غای رسوائی او
داد از دست و خرید از وی فقاع
عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گر سینه بودی و سیر از جان مدام
جمله می داد و فقاعی می
تا خورد یک دم فقاعی صد تنه
عشق چبود سر آن کن آشکار
جمله بفروشی برای یک فقاع
او چه داند عشق را و درد را

خواجه از خانمان آواره شد
شد ز فرط عشق سودائی او
هر چه او را بود اسباب و ضیاع
چون نماندش چیزی و درویش شد
گرچه می دادند نان او را تمام
ز آنکه چندان که نانش می
دائماً بنشسته بودی گرسنه
سائلی گفتش که ای آشفته کار
گفت آن باشد که صد عالم متاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را

حکایت

در قبیله ره ندادندی دمی
پوستی بستند از او مجنون مست
خویشتن را کرد همچون گوسفند
در میان گوسفندانم گذار
تا بیابم بوی لیلی یک زمان
بهره گیرم ساعتی از دوست من
در بن هر موی تو مردی بود
درد باید مرد را آنت بود
در گله پنهان بسوی دوست شد
پس به آخر گشت زائل هوش ازو
بر گرفتش آن شبان بردش بدشت
تا دمی بنشست آن آتش ز آب

اهل لیلی جمله مجنون را همی
داشت چوپانی در آن صحرا نشست
سرنگون شد پوست اندر سرفکند
آن شبان را گفت بهر کردگار
سوی لیلی ران گله من در میان
تا نهان از غیر زیر پوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بود
ای دریغا درد مردانت بود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش ازو
چون درآمد آب و عشق از سرگذشت
آب زد بر روی آن مست خراب



بعد از آن روز دگر مجنون مست
یک تن از قومش به مجنون گفت باز
جامه کان دوست تر داری و بس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند
اطلس و اکسون مجنون پوست است
برده ام در پوست بوی دوست من
یافت دل در پوست راز دوستی
عشق باید کز خودی بستاندت
کمترین چیز تو در محو صفات
پای در نه گر سرافرازی چنین

کرد با قومی به صحرا در نشست
بس برهنه مانده ای سرفراز
گر بگوئی من بیارم این نفس
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
چشم بد را نیز می سوزم سپند
پوست خواهد هر که لیلی دوست است
کی ستانم جامه جز پوست من
چون نداری مغز باری پوستی
پس صفات تو بدل گرداندت
بخشش جانست و ترک ترهات
زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
چون سواره رفتی اندر ره ایاس
چون به میدان آمدی آن مشکموی
این سخن گفتند با محمود باز
روز دیگر چون به میدان شد غلام
چشم بر گوی ایاز آورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
پشت چون چوگان و سرگردان چو گوی
خواند پس محمودش و گفت ای گدا
رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی
عشق از افلاس می گیرد نمک
تو جهاندارای و دل افروخته
ساز وصل است آنچه تو داری و بس
وصل را چندین چه سازی کار و بار
شاه گفتش ای ز هستی بیخبر
گفت زیرا او چو من سرگشته است
قدر من او داند و من آن او
هر دو در سرگشتگی افتاده
او خبر دارد زمن من هم ازو
دولتی تر آمد از من گوی راه
گوچه همچون گوی بی پا و سرم
گوی بر تن زخم از چوگان خورد
گوی گر چه زخم دارد بیقیاس
من اگر چه زخم دارم بیش ازو
گوی گه گه در حضور افتاده است
آخر او را چون حضوری می
من نمی یارم بوصلش بوی برد
شهریارش گفت کای درویش من
گر نمی گوئی دروغ ای بینوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم
لیک اگر در عشق گشتم جان فشان
در تو ای محمود کو معنی عشق

وین سخن شد فاش در هر مجلسی
می دویدی آن گدای حق شناس
هیچ سوئی ننگرستی جز باوی
کان گدا گردیده عاشق بر ایاز
می دوید آن رند باعاشق تمام
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
دید جانش همچو جو رویش چو کاه
می دوید از هر سر میدان چو گوی
خواستی هم کاسگی با پادشا
عشقبازی را ز تو کمتر نیم
هست این سرمایه بی مایگی
عشق مفلس را سزد بی هیچ شک
عشق را باید چو من دل سوخته
صبر کن با درد هجران یک نفس
هجر را گر مرد عشقی پایدار
چون همه بر گوی می داری نظر
من چو او او همچو من آغشته است
هر دو یک گوئیم در چوگان او
بی سر و بی بن بپا استاده
باز می گوئیم مشتی غم ازو
کاسب او را نعل بوسد گاهگاه
لیک من از گوی محنت کش ترم
وین گدای دل شده بر جان خورد
از پی او می دود آخر ایاس
در پی اویم نیایم پیش از او
وین گدا پیوسته دور افتاده است
از می وصلش سروری می رسد
گوی وصلی یافت از من گوی برد
دعوی افلاس کردی پیش من
دعوی افلاس را آور گوا
مدعی باشم از این مجلس نیم
جان فشاندن هست مفلس را نشان
جانفشان ورنه مکن دعوی عشق

رسد

رسد



این بگفت و بود حرفش بر زبان
چون بداد آن رند جان در خاک راه
گر به نزدیک تو جان بازیست خورد
گر ترا گویند یکساعت در آی
آنچنان بی پا و سر گردی مدام
چون در افتی تا خبر باشد ترا

که به جانان داد جان را در زمان
شد جهان محمود را از غم سیاه
تو درآ تا خود به بینی دستبرد
تا تو زین ره بشنوی بانگ در آی
که بیازی هرچه را داری مدام
عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب
در نظاره می گذشت آن بیخبر
دید مشتی رند را نی سر نه بن
جمله کم زن مهره دزد و پاک بر
هر یکی را کوزه دردی بدست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد
چون قلندر ها چنانش یافتند
جمله گفتندش درآ ای هیچکس
مست کردند آنکه از یک دردیش
مال و ملک و سیم و زر بودش بسی
رندی آمد دردی افزونش داد
مرد می شد همچنان تا در عرب
اهل او گفتند بس آشفته
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد مال تو
گفت می رفتم خرامان در رهی
هیچ دیگر می ندانم نیز من
گفت وصف آن قلندر کن مرا
مرد اعرابی فنائی مانده بود
پای در نه یا سر خود گیر تو
گر تو بپذیری بجان اسرار عشق
جان فشانای و بمانی برهنه

ماند از رسم عجم اندر عجب
بر قلندر خانه افتادش گذر
هر دو عالم باخته بی یک سخن
در پلیدی هر یک از دیگر بتر
کوزه در دردی زده اول نشست
عقل و جان بر شارع سیلش فتاد
آب برده عقل و جانیش یافتند
اندرون شد بیش و کم این بود و بس
محو شد از خویش و گم شد مردیش
برد ازو در یک نفس حالی کسی
وز قلندر خانه سر بیرونش داد
عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
کو زر و سیمت همانا خفته
شوم بود این در عجم رفتن ترا
شرح ده تا من بدانم حال تو
او فتادم بر قلندر ناگهی
سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف اینست پس قال اندرا
وز همه قال اندرائی مانده بود
جان ببر یا نه بجان بپذیر تو
جان فشانان سرکنی بردار عشق
ماندت قال اندر آئی زانهمه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال
از قضا معشوق آن دلداره مرد
روز روشن بر دلش تاریک شد
مرد عاشق را خبر دادند از آن
گفت جانان را بخواه کشت زار
مردمان گفتند بس شوریده
خون مریز و دست ازین کشتن بدار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی
گفت چون بر دست من شد کشته یار
پس چو برخیزد قیامت پیش جمع
هم شوم زو کشته امروز از هوس
پس بود اینجا و آنجا کام من
عاشقان جانباز این راه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند
دست چون برداشتند از جان خویش

گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
مرگش از دور آمد و نزدیک شد
آمد دوان کاردی در دست می
تا به مرگ خود نمیرد آن نگار
تو درین کشتن چه حکمت دیده
او خود این ساعت بخواهد مرد زار
سر نبرد مرده را جز جاهلی
بر قصاص او کشند زار زار
در قصاص او بسوزندم چو شمع
سوخته فردا از او اینم نه بس
سوخته یا کشته او نام من
در دو عالم دست کوتاه آمدند
دل به کلی از جهان برداشتند
خلوتی کردند با جانان خویش



حکایت

جان بعزرائیل آسان می نداد
از خلیل خویش آخر جان مخواه
بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
از خلیل خود که دارد جان دریغ
از چه می ندهی بعزرائیل جان
تو چرا می داری آخر جان نگاه
پای عزرائیل آمد در میان
گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
زانکه بند را هم آمد جز اله
کی دهم جان را بعزرائیل من
تامگر او خود بفرماید بیار
نیمجو ارزد جهان جان مرا
تا که او گوید سخن اینست و بس

چون خلیل الله در نزع او فتاد
گفت واپس شو بگو با پادشاه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ
حاضری گفتش که ای شمع جهان
عاشقان بودند جان بازان راه
گفت چون من گویم اینک ترک جان
بر سر آتش در آمد جبرئیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه
چون به پیچیدم سر از جبریل من
زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار
چون به جان دادن رسد فرمان مرا
در دو عالم کی دهم من جان به کس

مقاله اربعون

بیان وادی معرفت

معرفت را وادی بی پا و سر
مختلف گردد ز بسیاری راه
سالک تن سالک جان دیگر است
هست دایم در ترقی و زوال
هر یکی بر حد خویش آید پدید
عنکبوت مبتلا همراه فیل
قرب هر کس حسب و حال او بود
کی کمال صرصرش آید بدست
همروش هرگز نگردهد هیچ طیر
این یکی محراب و آن بت یافته
از سپهر این ره عالی صفت
باز یابد در حقیقت صدر خویش
گلخن دنیا بر او گلشن شود
چون نه بیند ذره جز دوست او
ذره ذره کوی او بیند تمام
روی می بنمایدش چون آفتاب
تا یکی اسرار بین گردد تمام
تا کند غواصی این بحر ژرف
هر زمانت نو شود شوقی پدید
صد هزاران خون حلال اینجا بود
کم مزین یک ساعت از هل من مزید
ورنه باری خاک ره بر فرق کن
تا ابد ضایع بمانی جاودان
جهد کن تا حاصل آید این صفت
بر همه خلق جهان سلطان بود
نه فلک در پیش او فلکی شود
ذوق این شربت ز ملک بی کنار
در بروی هم به بستندی ز درد

بعد از آن بنمایدت پیش نظر
هیچکس نبود که نی آنجایگاه
هیچ ره در وی نه چون آن دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید
کی تواند شد در این راه جلیل
سیر هر کس تا کمال او بود
گر ببرد پشه چندان که هست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر
معرفت اینجا تفاوت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت
هر تنی بینا شود بر قدر خویش
سر آتش چون بر او روشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او
هر چه بیند روی او بیند مدام
صد هزار اسرار از زیر نقاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام
کاملی باید در این راه شگرف
گر ز اسرار شود ذوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود
تا بیاری دست تا عرش مجید
خویش را در بحر عرفان غرق کن
گر شوی قانع به ملک این جهان
هست دایم سلطنت در معرفت
هر که مست عالم عرفان بود
ملک عالم پیش او ملکی شود
گر بدانندی ملوک روزگار
جمله در عالم نشستندی ز درد



حکایت

دید آنجا بیدلی دیوانه
پشت زیر بار آن کوهی که داشت
ورنه بر جاننت زند صد دور باش
در خدای خویش کافر نعمتی
یک سخن با من بگو دیگر مگوی
کز که دور افتاده ای بی نظر
جمله آتش ریختی بر سر مدام

شد مگر محمود در ویرانه
سر فرو برده باندوهی که داشت
شاه را چون دید گفتا دور باش
تونه شاهی رو که بس دون همتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی
گفت اگر میدانی ای تو بیخبر
نیستی خاکستر و خاکت تمام

مقاله حادی و اربعون

در بیان وادی استغناء

نی در آن دعوی ونی معنا بود
می زند بر هم بیگم کشوری
هفت اختر یک شرر اینجا بود
هفت دوزخ همچو یخ افسرده
اجر یک فیل دمان بی یک سبب
کس نماند زنده در یک قافله
تا که آدم را چراغی بر فروخت
تا در آن حضرت دروگر گشت نوح
تا براهیم از میان بر سر فتاد
تا کلیم الله صاحب دیده شد
تا که عیسی محرم اسرار شد
تا محمد یک شبی معراج رفت
خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
همچنان دانم که خوابی دیده
شبمنی در بحر بی پایان فتاد
ذره یا سایه شد ز آفتاب
در جهان کم گیر برگی از درخت
پای موری لنگ شد در قعر چاه
در زمان ریگی همه انکار نیست
از سر یک قطره باران در گذر
موی حیوانی اگر نبود چه باک
کم شد از روی زمین یک پر کاه
قطره در هفت دریا گشت گم

بعد از آن وادی استغنا بود
می جهد از بی نیازی صرصری
هفتدريا یک شمر اینجا بود
هشت جنت نیز آنجا مرده
هست موری را هم اینجا ای عجب
تا کلاغی را شود پر حوصله
صد هزاران سبزپوش از غم بسوخت
صد هزاران جسم خالی شد ز روح
صد هزاران پشه در لشگر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد
صد هزاران خلق در زنار شد
صد هزاران جان و دل تاراج رفت
قدرتی نو دارد این خانه کهن
گر جهانی دل کبابی دیده
گر درین دریا هزاران جان فتاد
گر فروشد صد هزاران سر بخواب
ریخت گرافلاک و انجم لخت لخت
گر ز ماهی در عدم شد تا بمه
گر دو عالم شد همه یکبار نیست
گر نماند از دیو وز مردم اثر
گر بریزد جمله تنها به خاک
گر شد اینجا جزء و کل ای جان تباه
گر بیکره گشت این نه طشت گم

حکایت

او فتاد آن ماه یوسف وش بچاه
عاقبت زانجا بر آوردش کسی
باد ودم آورده کارش سخت زار
تا بدان عالم از او یک گام بود
ای چراغ چشم و ای جان پدر
یک سخن بر گوی او گفت این سخن
این بگفت و جان بداد این بود بس
تا محمد گوی و آدم در نگر
نام جزئیات و کلیات او

در خراسان بود برنائی چو ماه
بر زبر افتاد خاک او را بسی
حال بر وی گشته بود و روزگار
آن نکو سیرت محمد نام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ای محمد با پدر لطفی بکن
کو محمد کو پسر کو هیچکس
در نگر ای سالک صاحب نظر
آدم آخر کو و ذریات او



کو زمین کو کوه و دریا کو فلک
کو کنون آن صد هزاران تن بخاک
کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
هر دو عالم را و صد چندانکه هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا

کو پری کو دیو مردم کو ملک
کو کنون آن صد هزاران جان پاک
کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ
گر بسائی و به بیزی زانچه هست
بر سر غربال هیچ آید ترا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت
گفت بر شو عمرها بالای عرش
هر چه بود و هست و خواهد بود نیز
قطره این جمله از دریای بود
نیست این وادی چنین سهل ای سلیم
گر شود صد ره روان خون در دلت
گر جهانی راه هر دم بسپری
هیچ سالک راه را پایان ندید
ور چو سگ باشی و دایم می
نی شدن رویست و نه استادنت
هست مشکل کار افتادن چه سود
سر مزن سر میزن ای مرد خموش
هم به ترک کار گو هم کار کن
تا مگر کاری بود درمان کار
ور نباشد کار درمان کسی
ترک کن کاری که آن کردی نخست
چون شناسی کار چون نتوان شناخت
بی نیازی بین و استغنا نگر
برق استغنا چنان اینجا فروخت
صد جهان اینجا فرو ریزد بخاک

دوی

سینه پاک و دلی آگاه داشت
پس فرو شد بعد از آن در تحت فرش
چه بد و چه نیک هر یک ذره چیز
بود و فرزندش نبود آمد چه سود
سهل می دانی تو از جهل ای لنیم
هم نگردد قطع جز یک منزلت
گام اول باشدت چون بنگری
هیچکس این درد را درمان ندید
تا ابد بانگ درائی نشنوی
نه ترا مردن به و نی زادنت
کار سخت اینست استادان چه سود
ترک کن این کار و هین در کار کوش
کار خود اندک کن و بسیار کن
کار باشد با تو در پایان کار
با تو بیکاری بود آنجا بسی
کردن و ناکردن این باشد درست
ور شناسی کی توانی کار ساخت
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر
کز تف او صد جهان حالی بسوخت
گر جهان نبود در این وادی چه باک

حکایت

دیده باشی کان حکیم پر خرد
پس کند آن تخته پر نقش و نگار
هم فلک آرد پدید و هم زمین
هم نجوم و هم بروج آرد پدید
هم نحوست هم سعادت برکشد
چون حساب نحس گردد سعد از آن
برفشاند گویی آن هرگز نبود
صورت این عالم پر پیچ پیچ
تو نیاری تاب این گنج گزین
جمله مردان زنان اینجا شدند
گر نیاری طاقت این راه تو

تخته خاک آورد در پیش خود
ثابت و سیاره آرد آشکار
گه بر آن حکمی کند گاهی برین
هم افول و هم عروج آرد پدید
خانه موت و ولادت برکشد
گوشه آن تخته گیرد بعد از آن
آن همه نقش و نشان هرگز نبود
هست همچون صورت آن تخته هیچ
گرد این کم گردد و در کنجی نشین
از دو عالم بی نشان اینجا شدند
گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز
هاتفی در حال گفت ای پیر زود
پیر گفتا من بدیدم کانبیا
هر کجا رنج و بلائی بیش بود
انبیا را چون بلا آمد نصیب

پرده شد از عالم اسرار باز
هر چه می خواهی بخواه و گیر زود
مبتلا بودند دایم در بلا
انبیا را آن همه در پیش بود
کی رسد راحت بدین مرد غریب



من نه عزت خواهم و نه خواری
چون نصیب مهتران درد است و رنج
اینجا بودند سر غوغای کار
هرچه گویم از میان جان چه سود
گر چه در بحر خطر افتاده
از نهنگ قهر اگر آگاهی
اول از پندار مانی بقرار

کاش در عجز خودم بگذاری
کهنتران را کی تواند گنج
من ندارم تاب دست از من بدار
تا ترا کاری نیفتد زان چه سود
همچو کف کی بر ز بر افتاده
کی سلوک اینچنین ره خواهی
چون در افقی جان کی آری برکنار

حکایت

آن مگس می شد ز بهر توشه
شد ز شوق آن عسل دلدا
کز من مسکین جوی بستاند او
شاخ و سلم گر ببار آید چنین
کردگارش داد خود بیرون شوی
چون مگس را در عسل افتاد کار
از طپیدن سست شد پیوند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت
گر جوی دادم دو جو اکنون دهم
کس در این وادی دمی فارغ مباد
روزگاری ای دل آشفته کار
بس ببازاری می شماری روزگار
خیز و این وادی مشکل قطع کن
زانکه تا با جان و بادل هم بری
برفشان جان در ره و دل کن نثار

دید کندوی عسل در گوشه
در خروش آمد که کو آزاده
در درون کندویم بنشانند او
هیچ نیکوتر نی است از انگبین
در درون ره داد و بستند زوجی
پا و دستش در عسل شد استوار
وز چخیدن سخت تر شد بند او
انگبینم سخت تر از زهر کشت
بو کزین درماندگی بیرون جهم
مرد این وادی بجز بالغ میاد
پا و دستت در عسل شد استوار
یا بغفلت می گذاری روزگار
باز بر از جان و از دل قطع کن
مشرکی وز مشرکان غافل تری
ورنه ز استغنا بگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار
شد چنان در عشق آن دلبر زبون
بر امید آنکه ببند روی او
مادر دختر از آن آگاه شد
در سرت باشد اگر هیچ این هوس
بایدت چون ما تو سگبانی کنی
چون نبود آن شیخ اندر عشق سست
با سگی در دست بر بازار شد
صوفی دیگر که بودش هم نفس
مدت سی سال بودی مرد مرد
گفت ای غافل مکن قصه دراز
حق تعالی داند این اسرار را
چون به ببند طعنه پیوست تو
چند گویم کاین دلم از درد راه
من ز بیهوده شدم بسیار گوی
گر شما اسرار دان ره شوید
گر بگویم بیش ازین زینره بسی

برد از وی دختر سگبان قرار
کز دلش می زد چو دریا موج خون
شب بختی با سگان کوی او
گفت شیخا چون دلت گمراه شد
پیشه ما هست سگبانی و بس
بعد سالی عقد و مهمانی کنی
خرقه را افکند و شد در کار چست
قرب سالی از پی این کار شد
چون چنانش دید گفت ای هیچکس
این چرا کردی و هرگز این که کرد
زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
با تو گردانند همی اینکار را
سگ نهد از دست من در دست تو
خون شد و یک کس نیامد مرد راه
وز شما یک تن نشد اسرار جوی
آنکهی از درد من آگه شوید
لغو باشد نیست چون رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور
گر شما روها بشوئید این زمان

نکته برگوی شیخش گفت دور
آنکهی من نکته آرم در میان



در کثافت مشکبوی زان چه سود

پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

مقاله ثانی و اربعون

در بیان وادی پنجم که توحید باشد

منزل تجرید و تفرید آیدت
جمله سر از یک گریبان برکشند
آن یکی باشد در این ره آن یکی
آن یکی اندر یکی باشد تمام
زان یکی کاندرا عدد آید ترا
از ازل قطع نظر کن وز ابد
هر دو را کی هیچ ماند در میان
کی بود در اصل جز هیچ اینهمه

بعد از آن وادی توحید آیدت
رویها چون زین بیابان درکشند
گر بسی بینی عدد گر اندکی
چون یکی باشد یک اندر یک مدام
نیست آن یک کان احد آید ترا
چون برونست این ز حد و از عدد
چو ازل کم شد ابد هم جاودان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه

حکایت

چیست این عالم بگو و این خانه نیز
همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
آن همه یک موم گردد بیشکی
وانکه چندین رنگ آن خود نیز نیست
هم منی برخیزد اینجا هم توئی

گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
گر بدست آن نخل را مالد کسی
چون همه مومست و دیگر چیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی

حکایت

کاغذ زر برد کاین بستان زمن
جز ز حق نستاتم از کس هیچ چیز
از کجا آوردی آخر احوالی
کعبه را ضدیتی با دیر نیست
چند بینی غیر اگر احوال نه
اندرین ره چون بدین منزل رسید
هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کس را نداند درجهان
هم برون از هر سه این نیکو بود
گر همه آدم بود مردم نشد
آفتابی دارد اندر جیب غیب
با خودش گیرد بر اندازد نقاب
تو یقین میدان ز نیک و بد رهید
چون تو کم گشتی همه سودا بود
نیک و بد بینی در این راه دراز
در وجود خود گرفتار آمدی
یعنی از هستی معطل بوده
بعد از آن بادی بکف با خاک شو
چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
خفته اند و خویشان گم کرده اند
هر یکی را همچو صد ثعبان کنی
تا نپردازی تو دوزخ کار هست
خوش بخاک اندر شوی در خاک تو
می گزندت سخت تا روز شمار
با سر اسرار و توحید آی باز

رفت پیش بو علی آن پیرزن
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
پیرزن در حال گفتا بو علی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست
تو دین ره مرد عقد و حل نه
مرد سالک چون بحد دل رسید
بشنود از وی سخنها آشکار
هم جز او کس را نه بیند یک زمان
هم در او هم زاو و هم با او بود
هر که در دریای وحدت گم نشد
هر که از اهل هنر و ز اهل عیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب
هر که او در آفتاب خود رسید
تا تو باشی نیک و بد اینجا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز
تا که از هیچی پدیدار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بوده
از صفات بد بکلی پاک شو
از کجا دانی که اندر تن ترا
مار و کژدم با تو زیر پرده
گر سر موئی فرا ایشان کنی
هر یکی را دوزخ پر مار هست
گر برون آئی از اینها پاک تو
ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
تا کی ای عطار ازین حرف مجاز



مرد سالک چون رسید این جایگاه
گم شود زیرا که پیدا آید او
جزء گردد کل شود نه کل نه جزو
هر چهار آید برون از هر چهار
در دبیرستان این سر عجب
عقل اینجا کیست افتاده بدر
ذره هر کو از این سر یافته است
خود چو این کس نیست موئی در جهان
گرچه این کس نیست کل هم این کس است

جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گنگ گردد زانکه گویا آید او
صورتی باشد صفت نه جان نه عضو
صد هزار آید برون از صد هزار
صد هزاران عقل بینی خشک لب
مانده طفلی کور و مادر زاد و کر
سر ز ملک هر دو عالم تافته است
چون بیابد نیز بوئی در جهان
گر وجود است و عدم هم این کس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله
بنده کو پیر شد شادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه
بنده بس غم کشم شادیم بخش
هاتقی گفت ای حرم را خاص خاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم
گفت الهی من ترا خواهم مدام
پس ز تکلیف وز عقل آمد برون
گفت اکنون من ندانم کیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند
بی صفت گشتم نگشتم بی
من ندانم من توأم یا تو منی

صفت

پیرم و سرگشته و گم کرده راه
پس خطش بدهند و آزادش کنند
همچو برفی کرده موی خود سیاه
پیر گشتم خط آزادیم بخش
هر که او از بندگی خواهد خلاص
ترک کن این هر دو را در نه قدم
عقل و تکلیفم نباید والسلام
پای کوبان دست می زد در جنون
بنده باری نیستم پس چیستم
ذره در دل غم و شادی نماند
عارفم اما ندارم معرفت
محو گشتم در تو و گم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر
گر من افتادم در این آب روان
گفت من خود را در آب انداختم
روزگاری شد که باشد بیشکی
تو منی یا من توام چند از دوئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام
تا دوئی برجاست در شرکت بتافت
تو در او گم گرد توحید این بود

عاشقش خود را در افکند از شتاب
این یکی پرسید از او کای بی خبر
از چه افکندی تو خود را در میان
زانکه خود را از تو می شناختم
هم تو من هم من تو و آن هر دو یکی
با توأم من یا تو من یا من توئی
هر دو تن باشیم یک تن والسلام
چون دوئی برخاست توحیدت بتافت
گم شدن کم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود
شد به صحرا بی عدد فیل و سپاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن
بود روی عالم از فیل و سپاه
چشم عالم آن چنان لشگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور
هست چندین فیل و لشگر آن من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
شاه را خدمت نکرد آنجایگاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام
تو چنین استاده چون بی

حرمتی

روز عرض لشگر محمود بود
بود بالائی بر آنجا رفت شاه
هر دو می کردند عرض انجمن
همچو از مور و ملخ بگرفته راه
بیش از آن لشگر کسی دیگر ندید
با ایاز خاص خود گفت ای پسر
این همه آن تو تو سلطان من
سخت فارغ بد ایاز و برقرار
خود نگفت او این مرا گفتست شاه
می کند شاهیت چندین احترام
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی



تو چرا حرمت نمی داری نگاه
 چون ایاز القسه بشنید این خطاب
 یک جواب اینست کان بیروی و راه
 یا بخاک افتد بخواری پیش او
 بیشتر از شاه و کمتر آمدن
 من کیم تا سر بر این در آورم
 بنده آن او و تشریف آن اوست
 ز آنچه هر روزی شه فیروز گرد
 گر دو عالم خطبه ذاتش دهند
 من در این معرض کجا آیم پدید
 نی کنم خدمت نه بر سر آیمش
 چون حسن بشنید این قول از ایاس
 دادم انصافی که در ایام شاه
 پس حسن گفتا بگو دیگر جواب
 گر من و شه هر دو با هم بودمی
 لیک چون تو محرم آن نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه
 چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
 شاه گفتا خلوت آمد رازگوی
 گفت هر که کز کمال لطف شاه
 در فروغ پرتو آن یک نظر
 از ضیاء آفتاب فر شاه
 چون نمی ماند زمن نام وجود
 گر تو می بینی کسی را آن زمان
 گر تو یک لطف و وگر صد می
 سایه کو گم شود در آفتاب
 هست ایازت سایه در کوی تو
 چون شد از خود بنده فانی اونماند

حق شناسی نبود این در پیش شاه
 گفت هست این را موافق دو جواب
 گر کند خدمت به پیش پادشاه
 یا سخن گوید بزاری پیش او
 جهل باشد در برابر آمدن
 در میان خود را برابر آورم
 من کیم فرمان همه فرمان اوست
 وین کرم کو با ایاز امروز کرد
 من ندانم تا مکافاتش دهند
 من که باشم یا چرا آیم پدید
 کیستم تا در برابر آیمش
 گفت احسنت ای ایاز حق شناس
 لایقی هر دم بصد انعام شاه
 گفت نبود پیش تو گفتن صواب
 این سخن را سخت محرم بودمی
 چون بگویم چون تو سلطان نیستی
 آن حسن شد تا میان آن سپاه
 گر حسن موئی شود نبود حسن
 آن جواب خاص با من باز گوی
 می کند سوی من مسکین نگاه
 محو می گردد وجودم سر بسر
 پاک برمی خیزم آن ساعت ز راه
 چون به خدمت پیش اقم در سجود
 من نیم آن هست هم شاه جهان
 آن خداوندی تو با خود می کنی
 زو کی آید خدمتی در هیچ باب
 گم شده در آفتاب روی تو
 هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

مقاله ثالث و اربعون

در بیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت
 هر نفس اینجا چو تیغی باشدت
 آه باشد درد باشد سوز هم
 از بن هر موی آنکس نه به تیغ
 آتشی افسرده باشد مرد این
 مرد حیران چون رسد آنجایگاه
 گم شود در راه حیرت محو و مات
 هر که زد توحید بر جانش رقم
 گر بدو گویند هستی یا نه
 در میانی یا برونی از میان
 فانیی یا باقیی یا هر دوئی
 گوید اصلا می ندانم چیز من
 عاشقم اما ندانم بر کیم
 لیکن از عشقم ندارم آگهی

کار دایم درد و حسرت آیدت
 هر دمی اینجا دریغی باشدت
 روز و شب باشد نه شب نه روز هم
 می چکد خون می نگارد ای دریغ
 در تحیر سوخته از درد این
 در تحیر مانده و گم کرده راه
 بی خبر از بود خود وز کاینات
 جمله گردد محو از او و نیز هم
 سر بلند عالمی پستی که
 بر کناری یا نهانی یا عیان
 هر دوئی یا تونه یا نه توئی
 وین ندانم هم ندانم نیز من
 نی مسلمانم نه کافر پس چیم
 هم دلی پر عشق دارم هم تهی



حکایت

خسروی کافاق در فرمانش بود
از نکوئی بود چون رشک پری
طره او صد دل مجروح داشت
ماه رویش همچو فردوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی
نرگس مستش ز مژگان خار را
روی آن عذراوش خورشید چهر
در و یاقوتش که جان را قوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات
هر که کردی در زخمدانش نگاه
هر که صید روی چون ماهش شدی
آمدی گه گه ز پیش پادشاه
چه غلامی آنکه او داد از جمال
در بسیط عالمش همتا نبود
صد هزاران خلق در بازار و کوی
کرد روزی از قضا دختر نگاه
دل ز دستش رفت و در خون افتاد
عقل رفت و عشق بروی زور یافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد
در گداز و سوز از عشق و فراق
بود او را دو کنیزک مطربه
جمله موسیقار زن بلبل سرای
حال خود در حال با ایشان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام
حشمت را هم زیان دارد بسی
ور نگویم قصه خویش آشکار
صد کتاب صبر بر خود خوانده
آن همی خواهم که زان سرو سهی
گر چنین مقصود من حاصل شود
چون خوش آوازان شنیدند این سخن
ما به شب پیش تو آریمش نهان
یک کنیزک شد نهان پیش غلام
داروی بیهوشیش در می
چون بخورد آنمی غلام از خویش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند
پس نهادند آن زمان در بسترش
زود بر تخت زرش بنشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام
دید قصری همچو فردوس از نگار
عنبرین ده شمع بر افروختند
برکشیده آن بتان یکسر سماع
بود آن دختر میان جمع در
در میان آن همه شادی و کام

ام

فکند

دختری چون ماه در ایوانش بود
یا بهار و سرو گل در دلبری
هر سر مویش رگی با روحداشت
زانکه از ابروش دو قوس آمده
غاب قوسینش ثناخوان آمدی
در ره افکندی بسی هشیار را
در نکوئی بهتر از ماه سپهر
زان همی روح القدس مبهوت بود
تشنه مردی وز لبش جستی زکات
اوقاتادی سرنگون در قعر چاه
بی رسن حالی فرا چاهش شدی
از پی خدمت غلامی همچو ماه
مهر و مه را هم محاق و هم زوال
بر سر کویش بجز غوغا نبود
خیره ماندندی در آن خورشید روی
دید روی آن غلام پادشاه
عقل او از پرده بیرون افتاد
جان شیرینش ز تلخی شور یافت
عاقبت هم ببقارای پیشه کرد
جان اسیر درد و دل پر اشتیاق
در اغانی سخت عالی مرتبه
لحن داودی ایشان جانفزای
ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
جان چنان جانی کجا آید بکار
در غلط افتد که هم نبود تمام
کی غلامی را رسد چون من کسی
چون کنم با این دل دور از قرار
چون کنم بی صبرم و در مانده
بهره یابم او نیابد آگهی
کار جان من بکام دل شود
جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
آن چنان کو را خبر نبود در آن
گفت حالی تا به پیش آورد جام
لاجرم بی خویشی در وی فکند
کار آن زیبا کنیزک پیش شد
بود مست و از دو عالم بیخبر
پیش او افتان و خیزان آمدند
در نهان بردند پیش دخترش
گوهرش بر فرق می افشاندند
چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
تخت زرین از کناری تا کنار
همچو هیمه عود تر می سوختند
عقل و جان را کرده جان و تن وداع
همچو خورشیدی بنور شمع در
گم شده در چهره دختر غلام

ام

سوختند



مانده بد او خیره نی عقل و نه جان چشم بر رخساره دلدار داشت سینه پر عشق و زبان لال آمده هم مشامش بوی عنبر یافته دخترش در حال جام می بداد چشم او در چهره جانان بماند چون نمی آمد زبانش کارگر هر زمان آن دختر همچون نگار گه لیش را بوسه دادی چون شکر گه پریشان کرد زلف سرکشش وان غلام مست پیش دلنواز اندرین نظاره می بود آن غلام چون درآمد صبح و باد صبح جست چون بخت آنجا غلام سرفراز بعد از آن چون آن غلام سیمبر شور آورد و ندانستش چه بود گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر دست بر زد جامه بر تن چاک کرد قصه پرسیدند زان شمع طراز آنچه من دیدم عیان مست و خراب آنچه تنها بر من حیران گذشت آنچه من دیدم نیارم گفت باز هر یکی گفتند کآخر اندکی گفت من در مانده ام چون مضطری من ندانم کان ز مستی دیده هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه عاقلی گفتش که خوابی دیده گفت من آگه نیم پنداری زین عجب تر حال نبود در جهان نی توانم گفت نی خاموش بود نه زمانی محو می گردد ز جان دیده ام صاحب جمالی کز کمال نیست پیش چهره او آفتاب چون نمی دانم چگویم بیش ازین من چو او رادیده و نادیده	نی در این عالم به معنی نه در آن گوش بر آواز موسیقار داشت جان او از ذوق در حال آمده هم دهانش آتش تر یافته نقل می را بوسه در پی بداد در رخ دختر همی حیران بماند اشک می بارید و می خارید سر اشک بر رویش فشاندی صد هزار گه نمک در بوسه کردی بی جگر گاهگم شد در دو جادوی خوشش مانده نی بیخود نه با خود چشم باز تا بر آمد صبح از مشرق تمام از خرابی شد غلام آنجا ز دست زود بردندش بجای خویش باز یافت آخر اندکی از خود خبر بودنی چون بود از شورش چه سود آب او بگذشت از بالای سر موی از سر کند و بر سر خاک کرد گفت نتوانم نمود این قصه باز هیچکس هرگز نبیند آن بخواب بر کسی هرگز ندانم کان گذشت زین عجایب تر نیفتد هیچ راز با خود آی و بازگو از صد یکی کانهمه من دیده ام یا دیگری یا بهشیاری صفت بشنیده ام من ندیدم گرچه من دیدم همه کاینچنین دیوانه و شوریده یا که خوابی دیده یا بیداری حالتی نی آشکارا نی نهان نه میان این و آن مدهوش بود نه از او یک ذره می یابم نشان هیچ کس ندهد نشان در هیچ حال ذره والله اعلم بالصواب گرچه او رادیده ام من پیش ازین در میان این و آن شوریده ام
--	--

حکایت

مادری بر خاک دختر می گریست گفت این زن برد از مردان سبق کز کدامین گمشده مانده است دور فرخ او چون حال می داند که چیست مشکل آمد قصه این غمزده نیست معلوم ز دور روزگار من نه آگاهم چنین حیران شده این زن از من چون هزاران گوی برد من نبردم بوی این حیرت مرا	راه بینی سوی آن زن بنگریست زانکه چون ما نیست می داند بحق وز که افتاده است زینسان ناصبور داند او تا بر که می باید گریست روز و شب بنشسته و ماتمزده بر که می گریم چو باران زار زار کز که دور افتاده ام گریان شده زانکه از گم گشته خود بوی برد ریخت خون و کشت در حسرت مرا
---	---



در چنین منزل که دل شد ناپدید
ریسمان عقل را سرگم شده است
هر که او اینجا رسد سر گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافت است

نی که شد زین راه منزل ناپدید
خانه پندار را در گم شده است
چار حد خویش را در گم کند
سر کل او را سراسر یافت است

حکایت

صوفی می رفت آوازی شنید
که کلیدی یافته است این جایگاه
گر در من بسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی
کار تو سهل است و دشوار آن من
نیست کارم را نه پائی نه سری
کاش این صوفی بسی بشتافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن
هر که او در وادی حیرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برم
می ندانم کاشکی من دانمی
مرد را اینجاشکایت شکر شد

کان یکی می گفت گم کردم کلید
زانکه در بسته است و من بر خاک راه
غصه پیوسته ماند چون کنم
در چو میدانی برو گو بسته باش
عاقبت بگشاید آن در را کسی
کز تحیر می بسوزد جان من
نی کلیدم بود هرگز نه دری
بسته یا بگشاده در را یافتی
می نداند هیچکس تا چیست حال
تاکنون چون کرده ام اکنون مکن
هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
پی چو گم گردید من چون پی برم
که اگر میدانمی حیرانمی
کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد

حکایت

شیخ نصر آباد را بگرفت درد
بعد از آن موی سپید و تن نزار
در دلش تابی و در جانش تقی
آمده نی از سر دعوی و لاف
گفت شخصی ای بزرگ نامدار
کرده چندین حج و چندین سروری
این چنین کار از سر خامی بود
این کدامین شیخ کرد این راه کیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن بباد
گشته ام کالیو کار خویشتن
چون در آید اینچنین آتش بجان
تا گرفتار چنین کار آمدم
ذره گر حیرتت آید پدید

کرد چل حج بر توکل اینت مرد
برهنه دیدش کسی با یک ازار
بسته زناری و بگشاده کفی
گرد آتشگاه گبری در طواف
این چه کار تست آخر شرم دار
حاصل این جمله آمد کافری
اهل دل را از تو بدنامی بود
می ندانی تو که آتشگاه کیست
آشمن در خانه و رخت اوفتاد
داد کلی نام و ننگ من بباد
می ندانم حیلۀ زین بیش من
کی گذارد نام و ننگم یک زمان
از کنشت و کعبه بیزار آمدم
همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت

نو مریدی بود دل چون آفتاب
گفت از حیرت دلم در خون نشست
در فراقت شمع دل افروختم
من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی
پیر گفتا مانده ام حیران و مست
ما بسی در قعر این زندان و چاه
ذره از حیرت عقبی مرا

دید پیر خویش را یک شب بخواه
کار تو برگوی آنجا چون گذشت
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم
کار تو چونست آنجا بازگوی
می گزم دائم بدندان پشت دست
از شما حیران تریم این جایگاه
بیش از صد کوه در دنیی مرا



مقاله رابع و اربعون

در بیان وادی هفتم که فقر و فنا است

کی بود اینجا سخن گفتن روا
گنگی و کری و بیهوشی بود
گم شده بینی ز یک خورشید تو
نقشها در بحر کی مانده بجای
هر که گوید نیست این سودات بس
دائماً گم بوده و آسوده شد
می نیابد هیچ جز کم بودگی
صنع بین گردد بسی رازش دهند
چون فرو رفتند در میدان درد
لاجرم دیگر قدم کس را نبود
تو جمادی گیر اگر مردم شدند
هر دو بر یک جای خاکستر شوند
در صفت فرق فراوان باشدت
در صفاتخود فرو ماند بذل
از وجود خویش ناپیدا شود
او چو نبود در میان زیبا بود
از خیال عقل بیرون باشد این

بعد ازین وادی فقر است و فنا
عین این وادی فراموشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای
هر دو عالم نقش این دریات بس
هر که در دریای کل گم بوده شد
دل بدین دریا در این آسودگی
گر از این گم بودگی بازش دهند
سالکان پخته و مردان مرد
گم شدن اول قدم زین پس چه سود
چون همه در گام اول گم شدند
عود و هیمة چون به آتش در شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل
لیک گر پاکی درین دریا شود
جنبش او جنبش دریا بود
نبود او و او بود چون باشد این

حکایت

گداز
با مریدی گفت دایم می
پس شوی از ضعف چون موئی مدام
جایگاهی سازدت در زلف یار
بیشکی موئی شود در موی او
موی در موی این چنین اندر نگر
چون فنا گشت از فنا اینک بقا
بر صراط و آتش سوزان گذر
دوده پیدا کند چون پر زاع
از وجود روغنی آید بدر
خوشتن را قالب قرآن کند
اندرین منزلگه والا رسی
پس براتی از عدم در پیش کن
کاسه پر از فنا کن نوش تو
طیلسان لم یکن بر سر فکن
رخش ناچیزی بران جایی ز هیچ
همچنان بر بند از لاشی کمر
بعد از آن در چشم کن کحل نبود
پس ازین کم گشتگی در غم مباش
تا رسی در عالم کم بودگی
نیست زین عالم ترا موئی خبر
هفت دریا را نماید پر بدیت

یک شبی محمود طوسی بحر راز
تا چو اندر عشق بگدازی تمام
چون شود شخص تو چون موئی نزار
هر که چون موئی شود در کوی او
گر تو هستی راه بین و دیده ور
هر که او رفت از میان اینک فنا
گر ترا هست این دل زیر و زبر
غم مخور کاتش ز روغن وز چراغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر
گر چه ره بر آتش سوزان کند
گر همی خواهی که تو آنجا رسی
خویش را اول ز خود بی خویش کن
جامه از نیستی درپوش تو
خرقه از ما کان یکی در بر فکن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ
بر میان نه از کمر زیر و زیر
طمس کن چشم و زهم بگشای زود
کم شو و زین هم بیکدم کم مباش
همچنان میرو بدین آسودگی
گر بود زین عالمت موئی اثر
گر سر موئی بماند از خودیت

حکایت

در مضیقی طالب شمع آمدند

یک شبی پروانگان جمع آمدند



جملگی گفتند می باید یکی
 شد یکی پروانه تا قصری ز دور
 بازگشت و دفتر خود باز کرد
 ناقدی کو داشت در مجمع مهی
 شد یکی دیگر گذشت از نور در
 پر زنان در پرتو مطلوب شد
 بازگشت او نیز مشتی راز گفت
 ناقدش گفت این نشان نی ای عزیز
 دیگری برخاست می شد مست مست
 دست و گردن گشت با آتش بهم
 چون گرفت آتش ز سر تا پای او
 ناقد ایشان چو دید او را ز دور
 گفت این پروانه در کار است و بس
 تا نگردي بیخبر از جسم و جان
 هر که از موئی نشانت باز داد
 نیست چون محرم نفس این جایگاه

کو خبر دارد ز مطلوب اندکی
 در فضای قصر دید از شمع نور
 وصف او درخورد فهم آغاز کرد
 گفت او را نیست از شمع آگهی
 خویشتن بر شمع زد از دورتر
 شمع غالب گشت و او مغلوب شد
 از وصال شمع شرحی باز گفت
 همچواندیگر نشان دادی تو نیز
 پای کوبان بر سر آتش نشست
 خویشتن را گم کرد با او خوش بهم
 سرخ شد چون آتشی اعضای او
 شمع با خود کرد همرنگش ز نور
 کس چه داند او خبردار است و بس
 کی خبر یابی ز جانان یک زمان
 صد خط اندر خون جانت باز داد
 در نگنجد هیچکس اینجاگاه

حکایت

صوفیئی می رفت چون بی حاصلی
 با دلی پر خون سر از پس کرد او
 قرب سی سالست تا او مرد و رفت
 مرد گفتش ای همه دعوی نه کار
 تا که تو دم می زنی همدم نه
 گر بود موئی اضافت در میان
 وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر
 گر تو خواهی تا درین منزل رسی
 هرچه داری آتشی را بر فروز
 چون نماند هیچ مندیش از کفن
 چون همه رخت تو خاکستر شود
 و ر چو عیسی یک سر سوزن بماند
 گر چو عیسی رخت در کوی افکند
 چون حجاب آید وجود اینجاگاه
 هرچه داری یک یک از خود باز کن
 چون درونت جمع شد در بیخودی
 چون نماند نیک و بد عاشق شوی

زد قفائی محکمش سنگین دلی
 گفت آن کز تو قفائی خورد او
 عالم هستی به پایان برد و رفت
 مرده کی گوید سخن شرمی بدار
 تا که موئی مانده محرم نه
 هست صد عالم مسافت در میان
 در میان جمع او دارد خبر
 تا که موئی مانده مشکل رسی
 تا از ار پای در آتش بسوز
 برهنه خود را در آتش در فکن
 ذره پندار تو کمتر شود
 در رهت ای مرد صد رهن بماند
 سوزنش هم بخیه بر روی افکند
 راست ناید مال و ملک و اسب و جاه
 پس بخود در خلوتی آغاز کن
 تو برون آئی ز نیکی و بدی
 پس فنای عشق را لایق شوی

حکایت

بود شاهی ماهرو خورشید فر
 کس بحسن او پسر هرگز نداشت
 خاک او بودند دلبندان همه
 گر بشب آن ماه پیدا آمدی
 روی او را وصف کردن روی نیست
 گر رسن کردی از آن زلف سیاه
 زلف عالم سوز آن شمع طراز
 وصف حسن و زلف آن یوسف جمال
 چشم چون نرگس اگر برهم زدی
 خنده او چون شکر کردی نثار
 داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
 هیچکس آن حشمت و آن عز نداشت
 بنده رویش خداوندان همه
 آفتابی نو بصرها آمدی
 زانکه وصف از روی او یک موی نیست
 صد هزاران دل فرو رفتی به چاه
 کار کردی بر همه عالم دراز
 شرح نتوان داد در پنجاه سال
 آتشی در جمله عالم زدی
 صد هزاران گل شکفتی بی بهار



ز انکه نتوان گفت از معدوم هیچ
هر سر مویش بصد خون آمدی
هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بیسر و بن شد ز عشق آن پسر
جاننش می شد زهره گفتن نداشت
تخم غم در جان و دل می کشت او
چشم از خلق جهان بر بسته بود
تن گدازان می نخورد و می نخفت
همچنان می داشت آن غم در نهان
منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
کان پسر گهگاه بگذشتی ز دور
جمله بازار پر غوغا شدی
خلق یک سر آمدندی در گریز
قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
سر بگشتی و بیفتادی ز پای
وز وجود خویش بیرون آمدی
تا بر او بگریستی چون ابر زار
گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه اشکش سوختی از رشک او
وز تهی دستی نبودش نیم نان
آن چنان شهزاده چون آرد بدست
خواست تا خورشید را گیرد ببر
آن گدا یک نعره زد آن جایگاه
گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
نیست صبر و طاقت من بیش ازین
هر زمان بر سنگ می زد سر ز درد
پس روان شد خون ز چشم و گوش او
عزم خونش کرد و پیش شاه شد
عشق آورد است رندی بیقرار
کز تف دل مغز او پر جوش شد
پای بسته سر نگونسارش کنید
حلقه کردند گرد آن گدا
بر سر او گشته خلقی خونفشان
نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
تا کنم یک سجده باری زیر دار
تا نهاد او روی خود بر روی خاک
چون بخواهد کشت شاهم بی گناه
روزیم گردان جمال آن پسر
صد هزاران جان توانم داده خوش
جان کنم بر روی او ایثار نیز
عاشق است و کشته درگاه تست
گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
حاجت من کن روا کامم برار

از دهانش خود نشد معلوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه
بود درویشی گدایی بی خبر
بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت
چون ندید آن درد را هم پشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود
دیده گریان بود و زان غم می نگفت
هیچکس محرم نبودش در جهان
روز و شب روئی چو زر اشکی چو سیم
زنده زان بودی گدای ناصبور
ماهر و از دور چون پیدا شدی
در جهان برخواستی صد رستخیز
بانگ بردا برد می رفتی بماء
چون شنیدی بانگ چاوش آن گدای
غشی آوردی و در خون آمدی
چشم بایستی در آن دم صد هزار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان
گاه بفسردی ز آتش اشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان
این چنین کس کانچنان افتاده پست
نیم ذره سایه بود آن بیخبر
می شد آن شهزاده روزی با سپاه
زو بر آمد نعره و بی خویش شد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین
ابن سخن می گفت آن سرگشته مرد
چون بگفت این گشت زایل هوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد
گفت بر شهزاده ات ای شهریار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد
گفت برخیزید و بر دارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا
پس بسوی دار کردندش کشان
نی ز دردش هیچکس آگاه بود
چون به زیر دار آوردش وزیر
گفت مهلم ده بهر کردگار
مهل دادش آن وزیر خشمناک
پس میان سجده گفتش کای اله
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر
تا به بینم روی آن شهزاده خوش
تا به بینم روی او یکبار نیز
پادشاهان بنده حاجت خواه تست
هستم از جان بنده این در هنوز
چون تو حاجت می برآری صد هزار



خواست چون این حاجت آن مظلوم راه
 که شنید آواز او پنهان وزیر
 رفت پیش پادشاه و می
 زاری او در مناجاتش بگفت
 شاه را دردی از اودر دل فتاد
 شاه حالی گفت آن شهزاده را
 این زمان برخیز و زیر دار شو
 مستمند خویش را آواز ده
 لطف کن با او که قهر تو کشید
 از رهش بردار و سوی گلشن آر
 رفت آن شهزاده یوسف جمال
 رفت آن خورشید روی آتشین
 رفت آن دریای پر گوهر خوشی
 از خوشی آنجایگه بر سر زنید
 آخر آن شهزاده زیر دار شد
 آن گدا را در هلاک افتاده دید
 خاک از خون دو چشمش گل شده
 محو گشته گم شده ناچیز هم
 چون چنین دید آن بخون افتاده را
 خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
 اشک چون باران روان کرد آن زمان
 هر که او در عشق صادق آمده است
 گر بصدقی عشق پیش آید ترا
 عاقبت شهزاده خورشید وش
 آن گدا آواز شه نشنیده بود
 چون همی برداشت روی از خاک راه
 آتش سوزنده با دریای آب
 بود آن درویش بی
 دل آتشی
 جان بلب آورد و گفت ای شهریار
 حاجت این لشکر کر بز نبود
 نعره زد جان ببخشید و بمرد
 چون وصال دلبرش معلوم گشت
 سالکان دانند در دریای درد
 ای وجودت با عدم آمیخته
 تا نگردي مدتی زیر و زبر
 دست بگشاده چو برقی جسته
 این چه کار تست مردانه در آی
 گر بخواهی کرد تو این کیمیا
 چند اندیشی چو من بی
 تا دم آخر بدرویشی رسی
 من که نی من مانده
 ام نی غیر من
 گم شدم در خویشتن یکبارگی
 آفتاب فقر چون بر من بتافت
 من چو دیدم پرتو آن آفتاب
 هر چه گاهی بردم و گه باختم
 محو گشتم گم شدم هیچم نماند

تیر او آمد مگر بر جایگاه
 درد کردش دل ز درد آن فقیر
 حال آن دلدادہ بر گفتش که چیست
 در میان سجده حاجاتش بگفت
 خوش شد بر عفو کردن دل نهاد
 سر مگردان آن ز پا افتاده را
 پیش آن سر گشته بیمار شو
 بی دل تو شد دل او باز ده
 نوش خور با او که زهر تو چشید
 چون بیائی با خودش نزد من آر
 تا نشیند با گدائی در وصال
 تا شود با ذره خلوت نشین
 تا کند با قطره دست اندر کشی
 پای درکوبید و دستی بر زنید
 چون قیامت فتنه بیدار شد
 سرنگون بر روی خاک افتاده دید
 عالمی بر حسرتش حاصل شده
 زین بتر چبود بگو آن نیز هم
 آب در چشم آمد آن شهزاده را
 بر نمی آمد مگر بی اشک آه
 گشت حاصل صدهزاران درد از آن
 بر سرش معشوق عاشق آمده است
 عاشقت معشوق خویش آید ترا
 از سر لطف آن گدا را خواند خوش
 لیک بسیاری ز دورش دیده بود
 در برابر دید روی پادشاه
 گر چه می سوزد ندارد هیچ تاب
 قربتش افتاد با دریا خوشی
 چون چنین می توانی کشت زار
 این بگفت و گوئیا هرگز نبود
 همچو شمعی باز خندید و بمرد
 فانی مطلق شد و معدوم گشت
 تا فنای عشق با مردم چه کرد
 لذت تو با الم آمیخته
 از وجود خویش کی یابی خبر
 در خلا شد پیش برقی بسته
 عقل را هل نیز و دیوانه در آی
 یک نفس باری به نظاره در آ
 یک زمان در خویش پیش اندیش شو
 در کمال ذوق بی خویشی رسی
 برتر است از عقل و شر و خیر من
 چاره من نیست جز بیچارگی
 هر دو عالم را کم از ارزن بیافت
 من نماندم باز شد آبی به آب
 جمله در آب سیاه انداختم
 سایه ماندم ذره پیچم نماند



قطره بودم گم شدم در بحر راز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسی است
کیست در عالم ز ماهی تا بماه

می نیابم این زمان یک قطره باز
در فنا گم گشتم و چون من بسی است
کو نخواهد گشت گم این جایگاه

حکایت

پاک دینی کرد از نوری سؤال
گفت ما را هفت دریا نار و نور
چون کنی این هفت دریا باز پس
ماهینی کز سینه چون دم برکشد
چون نهنگ آسا دو عالم درکشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه پای

گفت ره چون خیزد از ما تاوصال
می ببايد رفت راهی دور دور
ماهینی جذبت کند در یک نفس
اولین و آخرین را درکشد
خلق را کلی بیک دم در کشد
در میان بحر استغناش جای

مقاله خامس و اربعون

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زین سخن مرغان وادی سر بسر
جمله دانستند کان مشکل کمان
زین سخن شد جای ایشان بی
واندگر مرغان همه از جایگاه
سالها رفتند در شیب و فراز
آنچه ایشان را در این ره رخ نمود
گر تو هم روزی فرود آئی براه
باز دانی آنچه ایشان کرده
آخرا امر از میان آن سپاه
زانهمه مرغ اندکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند
باز بعضی را ز تف آفتاب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه
باز بعضی نیز خائف آمدند
باز بعضی در بیابان خشک لب
باز بعضی ز آرزوی دانه
باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه
باز بعضی در تماشا و طرب
عاقبت از صد هزاران تا یکی
عالمی مرغان که می
سوی تن بی بال و پر رنجور و سست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت
برق استغنا چو می
صد هزاران آفتاب معتبر
جمع می دیدند حیران آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب
کی پدید آئیم ما این جایگاه
دل بکل از خویشتن برداشتیم
هست اینجا صد جهان یک ذره خاک
آن همه مرغان چو بیدل آمدند

قرار

اند

بردند راه

افروختی

سرنگون گشتند در خون جگر
نیست بر بازوی مثنی ناتوان
هم در آن منزل بسی مردند زار
سر نهاده از سر حیرت براه
صرف شد در راهشان عمر دراز
کی توانم شرح آن پاسخ نمود
عقیه آن ره کنی یک یک نگاه
روشننت گردد که چون خون خورده
کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی محو و ناپیدا شدند
تشنه جان دادند در بیم و گزند
گشت پرها سوخته جانها کباب
کرد در یک دم برسوانی تباه
در کف ذات مخالف آمدند
تشنه درگرما بماندند از تعب
خویش را کشتند چون دیوانه
باز پس ماندند و معذور آمدند
باز استادند هم بر جایگاه
تن فرو دادند فارغ از طلب
بیش نرسیدند آنجا اندکی
بیش نرسیدند سی آنجایگاه
دل شکسته تن شده جان نادرست
برتر از ادراک عقل و معرفت
صد جهان در یک زمان می
صد هزاران ماه و انجم بیشتر
همچو ذره پای کوبان آمده
ذره محو است پیش آن جناب
ای دریغا رنج برده ما براه
نیست زان دستی که ما پنداشتیم
ما اگر باشیم وگرنه زان چه باک
همچو مرغ نیم بسمل آمدند

سوختی



محو می بودند گم ناچیز هم
 آخر از پیشان عالی درگهی
 دید سیمرخ خرف را مانده باز
 پای تا سر در تحیر مانده
 گفت هان ای قوم از شهر که آید
 چیست ای بی حاصلان نام شما
 یا شما را کس چگوید در جهان
 جمله گفتند آمدیم این جایگاه
 ما همه سرگشتگان درگهیم
 مدتی شد تا در این راه آمدیم
 بر امید پادشاه از راه دور
 گر پسندد رنج ما این پادشاه
 گفت آن چاوش کی سرگشتگان
 گر شما باشید و نه در جهان
 صد هزاران عالم پر از سپاه
 از شما آخر چه خیزد جز ز حیر
 زین سخن هر یک چنان نومید شد
 جمله گفتند این معظم پادشاه
 زو کسی را خوارینی هرگز نبود

تا بر آمد روزگاری نیز هم
 چاوش عزت در آمد ناگهی
 بال و پر و جان و تن هم در گداز
 نی تنیشان مانده نی پر مانده
 در چنین منزلگه از بهر چه آید
 در کجا بود است آرام شما
 یا چکار آیند مشتی ناتوان
 تا بود سیمرخ ما را پادشاه
 بی دلان و بی قراران رهیم
 از هزاران سی بدرگاه آمدیم
 تا بود ما را در این حضرت حضور
 آخر از لطفی کند در ما نگاه
 همچو گل در خون دل آغشتگان
 اوست مطلق پادشاه جاودان
 هست موری بر در این پادشاه
 باز پس گردید ای مشتی حقیر
 کان زمان چون مرده جاوید شد
 چون دهد ما را بخواری سر براه
 بود و زو خوارینی جز عز نبود

حکایت

گفت مجنون گر همه روی زمین
 من نخواهم آفرین هیچکس
 خوشتر از صد مدح یک دشنام او
 مذهب خود با تو گفتم ای عزیز
 چونکه برق عزت آید آشکار
 چون بسوزد جان بصد زاری چه سود
 باز گفتند آن گروه سوخته
 کی شود پروانه از آتش نفور
 گرچه ما را دست ندهد وصل یار
 گر رسیدن سوی آن درگاه نیست

هر زمان بر من کندی آفرین
 مدح من دشنام لیلی باد و بس
 بهتر از ملک دو عالم نام او
 گر بود خواری چه خواهد بود نیز
 پس برآرد از همه جانها دمار
 وانگهی از عزت و خواری چه سود
 جان ما و آتش افروخته
 زانکه او را هست از آتش حضور
 سوختن ما را دهد دست اینت کار
 خاک بوسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جمله پرندگان روزگار
 جمله با پروانه گفتند ای ضعیف
 چون نخواهد بود از شمعت وصال
 زین سخن پروانه شد مست و خراب
 گفت اینم بس که من بی
 چون همه در عشق او مرد آمدند
 گرچه استغنا برون ز اندازه بود
 حاجب لطف آمد و در برگشاد
 شد جهان بی حجابی آشکار
 جمله را بر مسند قربت نشاند
 رقعہ بنهادند پیش آن همه
 رقعہ آن قوم از راه مثال

قصه پروانه کردند آشکار
 تا بکی در بازی اینجان شریف
 جان مده بر جهل تا کی زین محال
 داد حالی جمله مرغان را جواب
 می رسم در او و می گردم تمام
 پای تا سر غرقه درد آمدند
 لطف او را نیز روئی تازه بود
 هر نفس صد پرده دیگر گشاد
 پس ز نور النور در پیوست کار
 بر سریر هیبت و عزت نشاند
 گفت برخوانید تا پایان همه
 می شود معلوم از این شوریده حال

دل مدام



حکایت

خرید	ده برادر چو نش می بفروختند خط از ایشان خواست کار زان می پس گرفت آن ده برادر را گواه آن خط پر قدر یوسف را رسید ده برادر آمدند آن جایگاه خویش را در پیش او انداختند آب خود بردند تا نان خواستند من خطی دارم همی عبری زبان گر شما خوانید نان بخشم بسی شادمان گفتند شاهها خط بیار قصه خود نشنود چند از غرور لرزه بر اندام هر یک اوفتاد نی حدیثی نیز دانستند راند سخت شد در حال آنهمه مبتلا در کار یوسف ماندند وقت خط خواندن چرا خامش شدید بهتر از خط خواندن و گردن زدن	خرید	یوسفی کانجم سپندش سوختند مالک مصرش چو زیشان می خط ستد زان قوم هم بر جایگاه چون عزیز مصر یوسف را خرید عاقبت چون گشت یوسف پادشاه روی یوسف باز می نشناختند خویشتن را چاره جان خواستند یوسف صدیق گفت ای مردمان می نداند خواند در عالم کسی جمله عبری خوان بدند از اختیار کور دل بادا از این حال حضور خط آنان یوسف ایشان را بداد نی خطی زان خط توانستند خواند سست شد حالی زبان آن همه جمله در غم در تأسف ماندند گفت یوسف گوئیا بیهش شدید جمله گفتندش که ما را تن زدن
------	--	------	---

رفتن مرغان به سوی سیمرغ و رسیدن سیمرغ بدان درگاه

شان	در خط این رقعۀ پر اعتبار بود کرده نقش تا پایان همه کان اسیران چون نگه کردند نیک یوسف خود را به چاه انداخته وانگه او را بر سری بفروخته می فروشی یوسفی در هر نفس پیشوا و پیشگاه خواهد شدن پیش او خواهی شدن تن برهنه از چه او را رایگان باید فروخت شد فنای محض و تن شد توتیا یافتند از نور حضرت جان همه می ندانستند این تا آن شدند پاک گشت و محو شد از سینه جمله را از پرتو آن جان بتافت چهره سیمرغ دیدند آن زمان بی شک این سی مرغ آن سیمرغ بود این ندانستند تا خود آن شدند بود خود سیمرغ سی مرغ تمام بود خود سیمرغ در آن جایگاه بود این سی مرغ ایشان آن دگر هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم در همه عالم کسی نشنود این بی تفکر در تفکر ماندند بی زبان کردند از آن حضرت سؤال حل مائی و تویی درخواستند کاینه است آن حضرت چون آفتاب	چون نگه کردند آن سیمرغ زار هر چه ایشان کرده بودند آن همه آن همه خود بود سخت این بود لیک رفته بودند و طریقی تاخته یوسف جان را بخواری سوخته می ندانی تو گدای هیچکس یوسف چون پادشه خواهد شدن تو در آخر هم گدا هم گرسنه چون ازو کار تو خواهد بر فروخت جان آن مرغان ز تشویر و حیا چون شدند از کل کل پاک آن همه باز از سر بنده نو جان شدند کرده و ناکرده دیرینه شان آفتاب قربت از ایشان بتافت هم ز عکس روی سیمرغ جهان چون نگه کردند آن سی مرغ زود در تحیر جمله سرگردان شدند خویش را دیدند سیمرغ تمام چون سوی سی مرغ کردند نگاه ور بسوی خویش کردند نظر ور نظر در هر دو کردند بهم بود این یک آن و آن یک بود این آن همه غرق تحیر ماندند چون ندانستند هیچ از هیچ حال کشف این سر قوی درخواستند بی زبان آمد از آن حضرت جواب
-----	---	--



جان و تن هم جان و تن ببند در او	هر که آید خویشتن ببند در او
سی در این آئینه پیدا آمدید	چون شما سیمرخ اینجا آمدید
پرده از خویش بکشایند باز	گر چل و پنجاه و شصت آیند باز
خویش را دیدید و خود را دیده	گر چه بسیاری بسر گردیده
چشم موری بر ثریا کی رسد	هیچ کس را دیده بر ما کی رسد
پشه فیلی بدنجان برگرفت	دیده موری که سندان برگرفت
وانچه گفتند و شنیدند آن نبود	هر چه دانستند و دیدند آن نبود
این همه مردی که هر کس کرده	این همه وادی که از پس کرده
وادی ذات و صفت را رفته	جمله در افعال ما می رفته
بی دل و بی صبر و بی جان مانده	چون شما سی مرغ حیران مانده
زانکه سیمرخ حقیقت گوهریم	ما به سیمرغی بسی اولی
تا به مادر خویش را یابید باز	محو ما گردید در صد عز و ناز
سایه در خورشید گم شد والسلام	محو او گشتند آخر بر دوام
چون رسیدند آن نه سر ماند و نه بن	تا که می رفتند می
رهر و رهبر نماند و راه شد	لاجرم اینجا سخن کوتاه شد

حکایت

گشت آن حلاج کلی سوخته	گفت چون در آتشی افروخته
بر سر آن مشتش خاکستر نشست	عاشقی آمد مگر چوبی بدست
باز می شورید خاکستر خوشی	پس زبان بگشاد همچون آتشی
کانکه او می زد اناالحق او کجاست	وانگهی بر گفت برگوئید راست
آنچه دانستی و می دیدی همه	آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه
محو شو چون جایت این ویرانه نیست	آن همه جز اول افسانه نیست
گر بود فرع و اگر نبود چه باک	اصل باید اصل مستغنی و پاک
گو نه ذره مان نه سایه والسلام	هست خورشید حقیقی بر دوام

حکایت

قرنها و نی زمان نه پس نه پیش	چون برآمد صد هزاران قرن پیش
در فنای کل بخود دادند باز	بعد از آن مرغان فانی را نیاز
در بقا بعد الفنا پیش آمدند	چون همه بی خویش با خویش آمدند
زان فنا و زان بقا کس را سخن	نیست هرگز ارنو است وار کهن
شرح او دور است از وصف و خبر	همچنان کو از تو دور است از نظر
شرح جستند از بقا بعد الفنا	لیک از راه مثال اصحابنا
نو کتابی باید آن را ساختن	از کجا اینجا توان پرداختن
آن شناسد کو بود آن را سزا	زانکه اسرار بقا بعد الفنا
کی توانی زد در این منزل قدم	تا تو هستی در وجود و در عدم
خواب چون می آید ای ابله ترا	چون نه آن ماند نه این در ره ترا
گر به آخر دانی این آخر چه سود	در نگر تا اول و آخر که بود
تا شده هم عاقل و هم کارساز	نطفه پرورده در صد عز و ناز
داده او را معرفت در کار خویش	کرده او را واقف اسرار خویش
زان همه عزت در افکنده بذل	بعد از آنش محو کرده هر که کل
باز کرده فانی او را چند گاه	باز گردانید او را خاک راه
گفت با او لیک بی او گفته باز	پس میان آن فنا صد گونه راز
عین عزت کرده بر وی عین ذل	بعد از آن او را بقائی داده کل
با خود آخر فرو اندیش تو	تو چه دانی تا چه داری پیش تو
کی شود مقبول شاه آن جایگاه	تا نگردد جان تو مردود شاه
در بقا هرگز نه بینی راستی	تا نیابی در فنا کم کاستی



اول اندازد بخواری در رهت
نیست شو تا هستیت از وی رسد
تا نگریدی محو خواری و فنا

باز برگیرد بعزت ناگهت
تا تو هستی هست در تو کی رسد
کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او
بود در فرماندهی اسکندری
جاه او در رخ نهاده ماه را
داشت آن خسرو یکی وزیر
آن وزیر پر هنر را یک پسر
کس به زیبایی او هرگز ندید
با جمالی آن چنان آن دلفروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی
بر نخیزد از جهان خرمی
چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
سایبان آفتابش مشک بود
در میان آفتاب دلستانش
ذره او فتنه مردم شده
چون ستاره رو نماید در جهان
زلف او بر پشتی او سرفراز
هر شکن در طره آن سیمتن
زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت
بود بر شکل کمانش ابرویی
نرگس افسونگرش در دلبری
لعل او سرچشمه آب حیات
خط سبزش سرخی روی جمال
گفتن از دندان او از عقل نیست
مشگ خالش نقطه جیم جمال
شرح زیبایی آن زیبا پسر
شاه ازو القصه مست مست شد
گرچه شاهی خوب و عالی قدر بود
شد چنان مستغرق عشق پسر
گر نبودی لحظه در پیش او
نی قرارش بود با او یک نفس
روز و شب بی او نیاسودی دمی
تا شبش بنشاندی روز دراز
چون شب تاریک گشتی آشکار
وان پسر در خواب رفتی پیش شاه
در فروغ نور شمع آن دلستان
شه در آن مه روی می
گاه گل بر روی او افشاندی
گاه ز درد عشق چون باران میغ
گاه با آن ماه جشنی ساختی
یک نفس از پیش خود نگذاشتش
کی توانست آن پسر یک دم نشست
گر برفتی یک دم از پیرامنش

هفت کشور جمله در فرمان او
قاف تا قاف جهانش لشگری
ماه رخ بر خاک راه این شاه را
در بزرگی خورده دان و خورده گیر
بود و او را حسن عالم سر بسر
هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
هیچ نتوانست بیرون شد بروز
صد قیامت آشکارا آمدی
تا ابد محبوب تر زو آدمی
طره ای هم رنگ و بوی مشک ناب
آب حیوان بی لیش لب خشک بود
بود همچون ذره شکل دهانش
در درونش صد ستاره گم شده
سی درون ذره چون باشد نهان
در سرافرازی بیشت افتاده باز
صد جهان جان را بیک دم صف شکن
در سر هر موی صد اعجوبه داشت
خود که دارد آن کمان را بازویی
کرده او از هر مژه صد ساحری
چون شکر سر سبز و شیرین از نبات
طوطی سرچشمه بحر کمال
کان گر از عزت خود پردگیست
ماضی و مستقبل ازوی کرده حال
گر دهم عمری کجا آید بسر
وز بلای عشق او از دست شد
چون هلالی از غم آن بدر بود
کز وجود خود نبود او را خبر
جوی خون راندی دل بی
نی زمانی صبر بودش زین هوس
مونس او بود روز و شب همی
راز می گفتی بدان مه چهره باز
شاه را نی خواب بودی نه قرار
شاه می کردی بروی او نگاه
جمله شب خفته می بودی چنان
هردمی صد جوی خون بگریستی
گاه گرد از موی او افشاندی
بر رخ او اشک راندی بی دریغ
گاه بر رویش قدح پرداختی
تا که بودی لازم خود داشتش
لیک بود از بیم خسرو پای بست
شه ز غیرت سرفکندی از تنش

نگریستی



خواستی هم مادر او را هم پدر لیکشان زهره نبود از بیم شاه بود در همسایگی شهریار آن پسر شد عاشق دیدار او یک شبی با او نشستن ساز کرد در نهان شاه با او در نشست نیم شب از خواب خوش آن پادشاه آن پسر می جست و هیچش می دختری با آن پسر بنشسته دید چون بدید آن حال شاه نامور مست و عاشق وانگهی سلطان سری شاه با خود گفت چون با من شهی آنچه من کردم بجای او بسی در مکافات من او این می هم کلید گنجها در دست او هم مرا همراه و هم همدم مدام در نشنید با گدائی در نهان این بگفت و امر کرد آن شهریار سیم خام او میان خاک راه بعد از آن فرمود بر دارش زدند گفت اول پوست از وی درکشند تا کسی کو گشت اهل پادشاه در ربودند آن پسر را زار و خوار شد وزیر آگاه از حال پسر این چه خذلان بود کامد در رخت بود آنجا ده غلام پادشاه آن وزیر آمد ولی پر درد و داغ گفت امشب هست مست این پادشاه چون شود هشیار شاه نامدار هر که او را کشته باشد بی آن غلامان جمله گفتند آن نفس در زمان از ما بریزد جوی خون خونیی آورد از زندان وزیر سر نگونسارش ز دار آونگ کرد وان پسر را کرد در پرده نهان شاه چون هشیار شد روز دگر آن غلامان را بخواند آن پادشا جمله گفتندش که کردیم استوار پوستش کردیم سر تا سر برون شاه چون بشنید آن پاسخ تمام هر یکی را داد فاخر خلعتی شاه گفتا همچنان تا دیرگاه تا زکار این پلید نابکار چون شنید این قصه اهل شهر او در نظاره آمدند آنجا بسی گوشتی دیدند خلقان غرق خون	نیافت	کند	کند	قرار	شکی
تا دمی بینند روی آن پسر تا ازین قصه برآمد دیرگاه دختری خورشید رخ همچون نگار همچو آتش گرم شد در کار او مجلسی چون روی خویش آغاز کرد بود آن شب از قضا آن شاه مست دشنه در کف بجست از خوابگاه عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت هر دو را با هم دلی پیوسته دید آتش غیرت فتادش در جگر چون بود معشوق او با دیگری می گزیند دیگری از ابلهی هیچکس هرگز نکرد آن با کسی کوه کن الحق که شیرین می هم سر افرازان عالم پست او هم مرا هم درد و هم مرهم مدام زو بپردازم همین ساعت جهان تا بیستند آن پسر را استوار کرد همچون نیل خام از چوب شاه در میان صفه بارش زدند سر نگون آنکه بدارش برکشند تا دم آخر بکس نکند نگاه تا درآویزند سر مستش بدار خاک بر سر گفت کای جان پدر چه قضا بود اینکه دشمن شد شهنشاه عزم کرده تا کنند او راتباه هر یکی را داد دری شب چراغ این پسر را نیست چندینی گناه هم پشیمان گردد و هم بی شاه از صد زنده نگذارد یکی گر بیاید شه نه بیند هیچ کس پس کند بر دار ما را سرنگون باز کردش پوست از تن همچو سیر خاک از خورش گل و گلرنگ کرد تا چه زاید از پس پرده جهان همچنان می سوخت از خشمش جگر گفت با آن سگ چه کردید از جفا در میان صفه بارش بدار بر سر دار است اکنون سرنگون شاد شد از پاسخ آن ده غلام هر تنی را منصبی و رفعتی خوار بگذارید بر دارش تباه عبرتی گیرند خلق روزگار جمله را دل درد کرد از قهر او باز می شناختش هرگز کسی پوست از وی درکشیده سر نگون					

همچو باران خون گریستی در نهان شهر پر درد و دریغ و آه بود شه پشیمان گشت از کردار خویش عشق شاه شیر دل را مور کرد روز و شب بنشسته در خلوت خوشی در خمار هجر چون باید نشست کار او پیوسته زاری بود و بس گشت بی صبر و قرار از اشتیاق دیده پر خون کرد و بر سر خاک راه در میان خون و خاکستر نشست در رمید از چشم خون افشانش خواب کرد از اغیار خالی زیر دار یاد می آورد کار آن پسر از بن هر موی فریاد آمدش هر زمانی ماتم او تازه شد خون او بر روی می پشت دست از دست او می بیشتر بودی ز صد باران بسی همچو شمعی در میان اشک و سوز زی وثاق خویش رفتی شهریار در مصیبت هر زمان با سر شدی همچو موئی شد شه عالی مقام گشت در تیمار وی بیمار او که گشاید در سخن با شاه لب آن پسر را دید یک ساعت بخواب از قدم در خون نشسته تا بفرق از چه غرق خون شدی سر تا به پای این چنین از بی وفائی تو ام این وفاداری بود ای پادشاه کافرم گر هیچ کافر این کند سربری و سر نگو نسارم کنی تا قیامت داد بستانم ز تو داد من بستاند از تو کردگار در زمان برجست دل پر خون ز خواب هر زمانی سخت تر شد مشکلمش ضعف در پیوست و غم پیوست شد نوحه بس زار زار آغاز کرد خون شد از تشویر تو جانو دلم پس بزاری کشته من آمده آنچه من کردم بدست خود که کرد تا چرا معشوق خود را کشته خط مکش در آشنائی ای پسر زانکه این بد جمله با خود کرده خاک بر سر بر سر خاک توام رحمتی کن بر دل حیران من تو وفاداری مکن با من جفا	از که و مه هر که دیدش آنچنان روز تا شب ماتم آن ماه بود بعد روزی چند بی دلدار خویش خشم او کم گشت و عشقش زور کرد پادشاهی با چنین یوسف و شی بود دایم از شراب وصل مست عاقبت طاقت نماندش یک نفس جان او می سوخت از درد فراق در پشیمانی فرو شد پادشاه جامه نیلی کرد و در بر خود بیست نی طعمی خورد زان پس نی شراب چون درآمد شب برون شد شهریار رفت پنهان زیر دار آن پسر چون ز یک یک کار او یاد آمدش بر دل او درد بی اندازه شد بر سر آن کشته می خویش را در خاک میافکند او گر شمار اشک او کردی کسی جمله شب بود تنها تا بروز چون نسیم صبح گشتی آشکار در میان خاک و خاکستر شدی چون برآمد چل شبانروز تمام در فرو بست و بزیر دار او نه کسی را زهره تا چل روز و شب از پس چل شب نه نان خورد و نه آب روی همچون ماه او در اشک غرق شاه گفتش ای لطیف جانفزای گفت در خون ز آشنائی توام باز کردی پوست از من بی یار با یار خود آخر این کند من چه کردم تا تو بردارم کنی روی اکنون می بگردانم ز تو چون شود دیوان دادی آشکار شاه چون بشنید از ماه این جواب شور غالب گشت بر جان و دلش گشت بس دیوانه و از دست شد خانه دیوانگی در باز کرد گفت ای جان و دل بی این پسر سرگشته من آمده همچو من هرگز شکست خود که کرد می سزد گر من به خون آغشته در نگر آخر کجائی ای پسر تو مکن بد گرچه من بد کرده من چنین حیران و غمناک از توام از کجا جویم ترا ای جان من گر جفا دیدی تو از من بی	نالید زار گناه حاصلم ام ام وفا	مالید زار کند او ام ام ام
--	---	---	---------------------------------------



از تنت گر ریختم خون بی
مست بودم کاین خطا بر من برفت
گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بی تو چون یک دم سر خویشم نماند
جان به لب آورد بی تو شهریار
می ترسم من ز مرگ و ترک تن
گر شود جاوید جانم عذر راه
کاشگی حلقم ببریدی بتیغ
خالقا جانم درین حسرت بسوخت
منندارم طاقت و تاب فراق
جان من بستان به فضل ای دادگر
همچنین می گفت تا خاموش شد
عاقبت پیک عنایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه
شد پسر را کرد پاکیزه چو جان
آمد از پرده برون چون مه ز میغ
چون بدید آن ماه را شاه جهان
شاه در خاک و پسر در خون فتاد
هرچه گویم بعد ازین ناگفتنی است
شاه چون از درد هجران شد خلاص
بعد ازین کس واقف اسرار نیست
آنچه آن یک گفت وین دیگر شنید
من کیم تا شرح و وصف آن دهم
نارسیده چون دهم من شرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا
این زمان باری سخن کردم تمام

خبر

خون جانم چند ریزی ای پسر
خود چه بود این کز قضا بر من برفت
بی تو من کی زنده مانم در جهان
زندگانی یک دو دم بیشم نماند
تا کند در خونبهای تو نثار
لیک ترسم از جفای خویشتن
هم نیارد خواست عذر این گناه
وز دلم کم گشتی این درد و دریغ
پای تا فرق من از حسرت بسوخت
چند سوزد جان من در اشتیاق
زانکه من طاقت نمی آرم دگر
در میان خامشی بیهوش شد
شکرها بعد از شکایت در رسید
بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
پس فرستادش بر شاه جهان
پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
من ندانم تا چه گویم آن زمان
کس نداند کاین عجایب چون فتاد
در چو در قعر است هم ناسفتنی است
هر دو تن رفتند تا ایوان خاص
زانکه آنجا موقع اغیار نیست
کور دید آن حال و گوش کر شنید
ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
تن زنم چون مانده ام در طرح آن
زود فرمایند شرح آن مرا
کار باید چند گویم والسلام

خاتمه

کردی ای عطار بر عالم نثار
از تو پر عطر است آفاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد
ختم شد بر تو چو برخورشید نور
این مقامات ره حیرانی است
از سر دردی درین دیوان درآی
در چنین میدان که جان شد ناپدید
گر نیائی از سر دردی در او
در دل تو درد شد چون کامزن
تا نگردد نامرادی قوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه
از سر دردی نگه کن دفترم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه
درگذر از زاهدی و سادگی
هر که را دردیست درمانش مباد
مرد باید تشنه و بی خورد و خواب

نالۀ اسرار هر دم صد هزار
وز تو در شورند عشاق جهان
گه نوای پرده عشاق زن
عاشقان را دایم این پیرایه داد
منطق الطیر و مقامات طیور
یا مگر دیوان سرگردانی است
جان سپر ساز و باین ایوان درآی
بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
روی ننماید ترا گردی در او
گر زنی کامی همه بر کام زن
کی شود زنده دل میهوت تو
در دو عالم داروی جان درد تست
از سر شعر و سر کبری نگاه
تا ز صد یک درد آری باورم
کز سر دردی کند این را نگاه
درد باید درد کار افتادگی
هر که درمان خواهد او جانفش مباد
تشنه که نارسد هرگز به آب



هر که زین شیوه سخن بوئی نیافت هر که این بر خواند مرد کار شد اهل صورت غرق گفتار من این کتاب آرایش است ایام را گر چو یخ افسرده دید این کتاب نظم من خاصیتی دارد عجیب گر بسی خواندن میسر آیدت زین عروس خانگی در صدر ناز تا قیامت نیست چون من بیخودی هستم از بحر حقیقت در فشان گر ثنای خویشتن گویم بسی لیک خود منصف شناسد قدر من حال خود سر بسته گفتم اندکی آنچه من بر فرق خلق افکنده در زبان خلق تا روز شمار گر بریزد از هم این نه دایره گر کسی را ره نماید این کتاب چون به آسایش رسد زین یادگار گل فشانی کرده هر یکی خود را در آن نوعی که بود لاجرم من نیز همچون رفتگان زین سخن گر خفته عمری دراز بی شکی دانم بر آید کار من بس که خود را چون چراغی سوختم همچو مشکوتی شد از دودم دماغ روز خوردم رفت و شب خوابم نماند بادلم گفتم که ای بسیار گوی گفت غرق آتشم عیبم مکن بحر جانم می زند صد گونه جوش بر کسی فخری نمی	اند	از طریق عاشقی موئی نیافت وانکه این دریافت برخوردار شد اهل معنی مرد اسرار من خاص را داده نصیب و عام را خوش برون آمد چو آتش از حجاب زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب بی شکی هر بار خوشتر آیدت جز به تدریجی نیفتد پرده باز در سخن ننهد قلم بر کاغذی ختم شد بر من سخن اینک نشان کی پسندد آن ثنا از من کسی زانکه پنهان نیست نور بدر من خود سخن هم داد بدهد بی گر نمانم تا قیامت مانده یاد کردم بس بود این یادگار کم نگردد نقطه زین تذکره پس براندازد ز پیش او حجاب در دعا گوینده را گو یاد آر یاد داریم بخیر ای دوستان کرد لختی جلوه و بگذشت زود جلوه دادم مرغ جان برخفتگان یک نفس بیدار دل گردد براز منقطع گردد غم و تیمار من تا جهان را همچو شمع افروختم شمع خلدن تاکی افروزد چراغ ز آتش دل بر جگر آیم نماند چند گوئی تن زن و اسرار جوی می بسوزم گر نگویم خود سخن چون توانم بود یک ساعت خموش خویش را مشغول می	اند	شکی ام	ام
گرچه از دل نیست خالی درد آن این همه افسانه بیهودگیست دل که او مشغول این بیهوده شد می ببايد ترک جان صد بار گفت چند باید بهر جان در جوش بود		چند گویم چون نیم من مرد آن کار مردم از منی پالودگیست زوجه آید چون سخن فرسوده شد زین همه بیهوده استغفار گفت جان فشاندن باید و خاموش بود		دارم بدین	

حکایت

چون به نزع افتاد آن دانای دین کاین شنو بر گفت چون دارد شرف گر سخن از نیکوئی چون زر بود کار آمد حصه مردان مرد گر چو مردان درد دین بودی مرا ز آشنائی چون دلت بیگانه است رو بخسب از ناز همچون سرکشی خوش خوشت عطار گر افسانه گفت بس که ما در ریگ روغن ریختیم	گفت اگر دانستمی من بیش ازین در سخن کی کردمی عمری تلف آن سخن ناگفته نیکوتر بود حصه ما گفت آمد اینت درد آنچه می گویم یقین بودی مرا هر چه می گویم ترا افسانه است تا منت افسانه می گویم خوشی خواب خوشتر آیدت تو خوش بخت بس گهر در حلق خوک آویختیم
--	---



بس که این خوان را فرو آراستیم
 بس که گفتم نفس را فرمان نبرد
 چون نخواهد آمد از من هیچ کار
 جذبۀ حق باید از پیشان بخواست
 نفس چون هر لحظه فربه
 هیچ نشنید او کز آن فربه نشد
 تا نمیرم من بصد زاری زار

تر شود

بس کز این خوان گرسنه برخاستیم
 بس که دارو کردمش درمان نبرد
 شستم از خود دست و رفتم با کنار
 کاین بدست ما نخواهد گشت راست
 نیست روی آنکه او بهتر شود
 این همه بشنید و یک دم به نشد
 او نگیرد پند یا رب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین
 تا که بودی پند می دادی مدام
 پند گیر ای دل که گرداب بلاست
 من زبان و نطق مرغان سر بسر
 در میان عاشقان مرغان درند
 جمله را شرح و بیانی دیگر است
 پیش سیمرغ آن کسی اکسیر ساخت
 کی شناسی دولت روحانیان
 تا از آن حکمت نگردي فرد تو
 هر که نام آن برد در راه عشق
 کاف کفر اینجا بحق المعرفه
 زانکه گر پرده شود زین کفر باز
 لیک آن علم جدل چون ره زند
 گر از آن حکمت دلی افروختی
 شمع دین چون حکمت یونان بسوخت
 حکمت بثر بست ای مرد دین
 تا بکی گوئی تو ای عطار حرف
 از وجود خویش بیرون آی پاک
 تا تو هستی پایمال هر خسی
 تو فنا شو تا همه مرغان راه
 گفته تو رهبر هر کس بود
 گر نیم مرغان ره را هیچکس
 آخرم زان کاروان گردی رسد

دادی مدام

ارسطا طاليس گفت ای شاه دین
 خلق را این پند امروزی تمام
 زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
 با تو گفتم فهم کن ای بی خبر
 کز قفس پیش از اجل بیرون پرند
 زانکه مرغان را زبانی دیگر است
 کو زبان آن همه مرغان شناخت
 در میان حکمت یونانیان
 کی شوی در حکمت دین مرد تو
 نیست در دیوان دین آگاه عشق
 دوست تر دارم ز فای فلسفه
 تو توانی کرد از کفر احتراز
 بیشتر بر مردم آگه زند
 کی چنان فاروق بر هم سوختی
 شمع دین زان علم بر نتوان فروخت
 خاک بر یونان فشان از راه دین
 نیستی تو مرد این کار شگرف
 خاک شو از نیستی بر روی خاک
 نیست گشتی تاج فرق هر کسی
 ره دهندت در بقا تا پیشگاه
 کاین سخن پیر ره تو بس بود
 ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس
 قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفئی را گفت آن پیر کهن
 گفت خوش آید زبان را بر دوام
 گر نیم زایشان از ایشان گفته
 گر ندارم از شکر جز نام بهر
 جمله دیوان من دیوانگیست
 من ندانم تا چه گویم ای عجب
 از حماقت ترک دولت گفته
 گر مرا گویند ای گم کرده راه
 می ندانم تا شود این کار راست
 گر دمی بر راه او بر کار می
 گر مرا در راه او بودی مقام
 شعر گفتن حجت بی حاصلی است
 چون ندیدم در جهان محرم کسی

ام

ام

چند از مردان حق گوئی سخن
 زانکه می گویند از مردم مدام
 خوش دلم کاین قصه از جان گفته
 ای بسا بهتر که اندر کام زهر
 عقل را با این سخن بیگانگیست
 چند گم ناکرده جویم ای عجب
 درس بیکاران غفلت گفته
 هم بخود عذر گناه خود بخواه
 یا توانم عذر این صد سال خواست
 کی چنین مستغرق اشعار می
 شین شعرم سین سر کشتی مدام
 خویشان را دید کردن جاهلی است
 هم به شعر خود فرو گفتم بسی

ام

ام



ام	خون فشان و خون گری و رازجو تا چنین خونریز حرفی رانده بشنوی تو بوی خون از حرف من بس بود تریاقش این حرف بلند سوخته دارم دلی چون تاک ده لاجرم زان می خورم تنها جگر	ام	گر تو مرد رازداری بازگو زانکه من خون با سرشک افشانده گر مشام آری به بحر ژرف من هر که شد از زهر بدعت دردمند گرچه عطارم من و تریاک ده هست خلق بی نمک بس بی چون زنان خشک گیرم سفره پیش از دلم این سفره را بریان کنم چون مرا روح القدس هم کاسه است من نخواهم نان هر ناخوش منش شد غنائ القلب جان افزای من هر توانگر کاینچنین گنجیش هست شکر ایزد را که در کاری نیم من زکس بر دل چرا بندی نهم نی طعام هیچ ظالم خورده همت عالیم ممدوح است و بس پیش خود بردند پیشینان مرا تا زکار خلق آزاد آمدم فارغم زین زمره بد خواه نیک من چنان با درد خود درمانده گر دریغ و درد من بشنوده جسم و جان رفت و ز جان و جسم من
ام	نام هر دونی خداوندی نهم نی کتابی را تخلص کرده قوت جسم قوت روح است و بس پس بود از خویشتن بنیان مرا در میان صد بلا شاد آمدم خواه نامم بد کنند و خواه نیک کز همه آفاق دست افشانده تو بسی حیران تر از من بوده نیست جز درد و دریغی قسم من	ام	خبر

حکایت

ام	گفت چون در ره ندارم زاد و برگ پس از آن یک خشت حاصل کرده ژنده برچیده ام بهر کفن آخرم آن خشت زیر سر نهید ای دریغا سر بسر بنوشته زود تسلیم کنید آنکه بخاک بر سر خاکم نیارد جز دریغ پشه با باد نتوانست زیست می نیابد اینت سودای محال جز محال اندیشی او رانیست کار او از این بهتر چه اندیشد دگر چون بپردازم ازین مشکل دلم خشک لب غرقاب دریا مانده نی مرا همدرد و محرم هیچکس نی ز ظلمت خلوت روحی مرا نی سر نیک و سر بد نیز هم نی قفا و سیلی دربان مرا نی بدل از خلق دوری یک دم همچنان کان پیر داد از خود خبر	ام	راه بینی وقت پیچا پیچ مرگ از خوی خجلت کفی گل کرده شیشه پر اشک دارم نیز من اولم زان اشک چون غسلی دهید وان کفن در آب چشم آغشته آن کفن چون بر تنم پوشید پاک چون چنین کردید تا محشر ز میغ دانی این چندین دریغ از بهر چیست سایه از خورشید می جوید وصال گرچه هست از پس محالی آشکار هر که او ننهد در این اندیشه سر سخت تر بینم بهر دم مشکلم کیست چون من فرد و تنها مانده نی مرا همراز و همدم هیچکس نی ز همت میل ممدوحی را نی دل کس نی دل خود نیز هم نی هوای لقمه سلطان مرا نی به تنهائی صبروری یک دم هست این احوال من زیر و زبر
----	--	----	--

حکایت

عمر بی خود می گذارم بر دوام آن زمان کو را پدر سر می برید	پاک دینی گفت سی سال تمام همچو اسمعیل در غم ناپدید
---	--



چون بود آنکس که او عمری گذاشت
کس چه داند تا درین حبس و تعب
گاه می سوزم چو شمع از انتظار
تو فروغ شمع می بینی خوشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای
از وجود خود نکردم هیچ سود
ای دریغا نیست از کس یاریم
چون توانستم ندانستم چه سود
این زمان در عجز و در بیچارگی

همچو آن یک دم که اسمعیل داشت
عمر خود چون می گذارم روز و شب
گاه می گریم چو ابر نوبهار
می نه بینی در سر او آتشی
کی بود او را درون سینه راه
می ندانم پای از سر سر ز پای
کانچه کردم و آنچه گفتم هیچ بود
عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون بدانستم توانستم نبود
می ندانم چاره جز غمخوارگی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت
هم مرا با خویشتن دشمن بدید
رحمتش آمد بر آن بیچارگیم
خالقا بیچاره را هم تو را
من نمی دانم که من اهل چه
بی کسی بی دولتی بی
عمر بر خون جگر بگذاشته
هرچه کردم جمله تاوان کرده
دین ز دستم رفت و دینی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده
نی مسلمانم نه کافر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده
بر من بیچاره این در برگشای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ
هم توانی سوخت از آتش گناه
هر که دریاهاش اشکش حاصلست
وانکه او رادیده خونبار نیست

بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت چون شد در حسابم کار سخت
عجز و نومیدی و ضعف من بدید
پس ببخشود از کرم یکبارگیم
همچو موری لنگ در راهم تو را
یا کدام از کجایم یا که
بینوائی بی قراری بی دلی
بهره از عمر نابرداشته
جان بلب عمری به پایان کرده
صورتم نامانده معنی گم شده
در میان هر دو حیران مانده
مانده سرگردان و مضطر چون کنم
روی در دیوار پندار آمده
وین ز ره افتاده را راهی نمای
می نیاساید ز اشک و آه هیچ
هم ز اشکش شست دیوان سیاه
گو بیا که در خور این منزلست
گو برو کو را بر ما کار نیست

حکایت

در رهی می رفت پیری راهبر
بود نقدی سخت رایج در میان
پیر کرد آن قوم را حالی سؤال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه
برکشید آهی ز دل پاک و برفت
تاکنون آن اشک گرم و آه سرد
یا رب اشک و آه بسیاریم هست
چون رواجی دارد آنجا اشک و آه
پاک کن از آه صحن جان من
مانده ام در چاه و زندان پای بست
هم تن زندانیم آلوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم

دید از روحانیان خلقی مگر
می ربودند آن همه روحانیان
گفت ازین نقدم یکی گوئید حال
دردمندی می گذشت این جایگاه
ریخت اشک گرم بر خاک و برفت
می بریم از یکدگر از راه درد
گر ندارم هیچ این باریم هست
بنده دارد این متاع آن جایگاه
پس بشوی از اشک من دیوان من
در چنین جایم که گیرد جز تودست
هم دل محنت کشم فرسوده شد
عفو کن کز حبس وز چاه آمدم

حکایت

گر کند در دشت حشر از من سؤال

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال



کای فرومانده چه آوردی ز راه
غرق ادبارم ز زندان آمده
باد در کف خاک درگاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاک و خشت
آفریدن رایگانم چون رواست

گویم از زندان چه آرند ای اله
پا و سر گم کرده حیران آمده
بنده زندانی و چاه توام
خلعتی از فضل در پوشی مرا
در مسلمانی فرو خاکم کنی
بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
رایگانم گر بیمارزی سزااست

حکایت

چون نظام الملک در نزع اوفتاد
خالقا یا رب بحق آنکه من
از همه نوعی خریدارش شدم
بر خریداری تو آموختم
چون خریداری تو کردم بسی
در دم آخر خریداریم کن
یا رب آن دم یاریم ده یک نفس
آن زمان کان دوستان پاک من
تو مرا دستی ده آن ساعت درست

گفت الهی می روم در دست باد
هر که را دیدم که گفت از تو سخن
یاری او کردم و یارش شدم
هرگزت روزی بکس نفروختم
هرگزت نفروختم چون هرکسی
یار بی یاران توئی یاریم کن
کان دم جز تو نخواهد بود کس
چون بیفشانند دست از خاک من
تا بگیرم دامن فضل تو چست

حکایت

چون سلیمان کرد با چندین کمال
گفت برگو ای چو من آغشته تو
داد آن ساعت جوابش مور لنگ
واپسین خشتی که پیوندد به خاک
چون مرا در زیر خاک ای پاک ذات
پس بپوشد خشت آخر روی من
چون به خاک آرم من سرگشته روی
روی آن دارم که با چندین گناه
تو کریم مطلق ای کردگار

پیش مور لنگ از عجز این سؤال
کان کدامین گل بخون بسرشته تو
گفت خشت واپسین در گور تنگ
منقطع گردد همه امید پاک
منقطع گردد امید از کاینات
تو مگردان روی فضل از سوی من
هیچ بر رویم میار از هیچ سوی
هیچ بر رویم نیاری ای اله
در گذر از هرچه هست و برگذار

حکایت

بوسعید مهنه در حمام بود
شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی و بی شرمی ما درگذار
شوخی و بی شرمی ما درگذار

قائمش کافتاده مردی خام بود
جمع کرد آن جمله پیش روی او
تا جوانمردی چه باشد در جهان
پیش چشم خلق نا آوردنست
قائم افتاد آن زمان بر پای او
شیخ خوش شد قائم استغفار کرد
پادشاهها کارسازا مکرما
هست از دریای فضلت شبنمی
وز جوانمردی نیائی در صفات
شوخی ما پیش چشم ما میار

این حکایت در نسخه اصل افتاده بود اینجا ملحق شد

چون ایاز از چشم بد رنجور شد
ناتوان در بستر زاری افتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاس
گفت می رو تا به نزدیک ایاز

عاقبت از چشم سلطان دور شد
در بلا و رنج و بیماری افتاد
خادمی را خواند شاه حق شناس
پس باو گو کی ز شه افتاده باز



در غم و در رنج رنجورم ز تو
جان مشتاقم بود نزدیک و بس
نیستم غایب زمانی از تو من
ناز نینی چون ترا بیمار کرد
همچو آتش خیز و همچون دود رو
زودتر از رعد می رو برق وار
هر دو عالم بر تو گردانیم تنگ
تا به نزدیک ایاز آمد چو باد
مضطرب شد عقل دور اندیش او
گوئیا در رنج دایم اوفتاد
این زمان خونم بخواهد ریختن
خاک ره بوسید و عرض حال کرد
نه ستادم من نه بنشستم ز پای
پیش از من چون رسید این جایگاه
گر در این تقصیر کردم کافرم
کی بری تو راه ای خادم درین
زانکه نشکیم دمی بیروی او
تا خبر نبود کسی را در جهان
راه ما در صحن جان ما بسی است
در درون پرده آگاهیم ازو
از درون با اوست جانم در میان

دور از روی تو مهجورم ز تو
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس
ای شده مشتاق جانی از تو من
چشم بد بدکاری بسیار کرد
این بگفت و گفت باری زود رو
هم مکن در ره توقف زینهار
گر نمائی لحظه در ره درنگ
خادم سرگشته پا در ره نهاد
دید سلطان را نشسته پیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن
دل طپان و نبض ساقط روی زرد
خورد صد سوگند کاندرا هیچ جای
می ندانم ای عجب که پادشاه
شاه اگر دارد وگرنه باورم
شاه گفتا نیستی مجرم چنین
من رهی دزدیده دارم سوی او
هر زمان زان ره بدو آیم نهران
راه دزدیده میان ما بسی است
از برون گر بسته راهیم ازو
راز گر می پوشم از پیر و جوان

ختم کتاب

هم سپاس او را و شکر آشکار
واله و مست از صفات مجد تو
مست عشق و عندلیب خوش نواست
هم سر انگشتش بدنجان آمده
باد بر جان رسول مجتبی
داد لاتحصوا بسوز و درد داد
مرهم درد و دواى جان ما
ای رسول او تشنه دیدار تست
تا به بیند روی تو در او نگر
گاه اندر حمد و گاهی درد بود
و اتفاق ختم این نسخه بداد
بیستم روزی بد از ماه خدا
دمدم وقت خوش از بخشایشی
هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گر توهم مردی بخیرش یاد کن
ختم شد والله اعلم بالصواب

شمار
منت ایزد را و حمد بی
جان ما در بوستان حمد تو
دل که طوطی شکر خوان ثناست
در مقام عجز حیران آمده
بس درود بی نهایت از خدا
ان تعدوا نعمة الله کرد یاد
آنکه باشد این درودش دایما
جان به کلی شیفته در کار تست
از سر لطفی بسوی او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود
حق تعالی ار مدد درها گشاد
روز سه شنبه بوقت استوا
در صفا و ذوق و در آسایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال
گفت عطار از همه مردان سخن
چون به توفیق تو بنوشتم کتاب

«پایان»

